چو آن گرد موکب بر آن آب بخت ۲۲۸ — فلک بر سر دشمنش خاک بیخت

بده ساقی آن آب آتش مزاج — ربایم از این حرقت احتیاج

گزایم که زهست لیکن گذار — نباشد مرا از می خوشگوار

ز تر دستی ای مطرب کام بخش — در این خشکی طبعم آرام بخش

[illegible] آور بدین طبع خشکی پذیر — که چون دف نباشد زنام گزیر

فرستادن معاویه ابوالاعور سلمی را بجانب لشکر امیر و محاربه مالک اشتر با ابقاف شریح هانی و زیاد ابو الاعور و فتح مالک اشتر

چو بشنید باغی شامی سپاه — که از وادی رقه بگذشت شاه

فرستاد هر سو منادی گران — به اخبار و احضار کنداوران

گشتند حاضر سران سپاه — بر ایشان ازین باب بگشاد راه

که شیر سپاه هزبر دمان — که مثلش ندیدست چشم جهان

بسوی شما با سپران عراق — که ادراک راحت کنند از مشاق

دگر با سواران ملک حجاز — کز ایشان کند ترک چرخ احتراز

دگر با دلیران کوفی نژاد — که افلاک را مثلشان نیست یاد

اگر با دلیران انصار باین — که صاحب ثباتند پیر و جوان

دگر با گروهی ز هر شهر و کوی — بدفع و برفع شما کرده روی

سپاهش که خون ریز [illegible] آورند — ز بهرام خونین بسی برترند

بدانند جنگ شمار از کین　　ز اسباب اسلام و ارکان دین

ثبات قدم آید اکنون بکار　　که ماند بجا عرض و دار و دیار

چو اعیان ملکش نمودند گوش　　که بودند در نزد او ز اهل هوش

چو مردان و بو الاعور و عمرو عاص　　دگر ذو الکلاع از مهان خواص

بگفتند او را که این کارزار　　نه بهر تو دادیم با خود قرار

مر این رغبت ما درین جنگ و کین　　بباید که دانی ز روی یقین

جز این نیست کز این ستمکارگان　　ز سر منزل صدق او ارکان

چنان چشم زخمی بعثمان رسید　　که کس مثل آن نه شنید و نه دید

دگر لشکری کرده آراسته　　علی کز دلش مهر بر خاسته

نمودست رخ جانب ملک شام　　که ما را برآرد ز جا و مقام

بجدی که در وسع امکان بود　　درین کینه کوشیم تا جان بود

بنابه که اندیشی از مرتضا　　که با خیل او نیست نیروی ما

به یک حمله ما نیارند تاب　　بدریا چه باشد شمار سراب

سراسر برآنیم امیدوار　　که در حملهٔ اول کارزار

نمانند بر جای اهل عناد　　چو پرکاه از صدمهٔ تند باد

ولی باغی شام از آن گشت شاد　　ز طور مدارا به یکسو فتاد

ابو الاعور سلمی را بخواند　　سخن در بد آموزی او براند

بگفتش

بگفتش که با لشکر کین گذار ۲۴۹ ببایدشدن ای گزیده سوار
که سازی بجنگ علی کار تنگ دهی گوهری خویش را آب ورنگ
زجد وز جهد جمیلت مگر عیان گردد آثار فتح وظفر
چه کرده علی غافل از اهل شام همی بر گذرگاه رفته مقام
اگر دست یابی برو زینهار مده فرصت از دست هنگام کار
ابوالاعورش گفت کوشم بجان بکاری که باشد رضایت در آن
ازان پس ابوالاعور از نزد او روان گشت با لشکری جنگجو
کز آئینهٔ طالع پر کدر نه بیند مگر روی فتح وظفر
چو با عزم اندیشه اش یار شد ازان شاه مردان خبردار شد
بشیرح ابن هانی وران پس زیاد که عالی حسب بود نصرت نژاد
همان هردو را خواند نزدیک خویش فرستادشان با سپاهی بپیش
چو گشتند بر طبق فرمان روان شیرح وزیاد آن دو پیر جوان
شدند آن دو شیر افگن نامدار به بوالاعور ولشکر او دوچار
بدیدند با او سپاهی گران سراپا به پولاد و آهن نهان
نوشتند شرحی به نزدیک شاه ز سنگینی وکثرت آن سپاه
شدند آن دو از شاه نصرت طلب که آرند روز عدو را به شب
خبر چون رسید از شیرح وزیاد بشاه صف آرای عز و جهاد

سوی مالک اشتر آورد روی / که ای از تو فتح و ظفر کامجوی

رسید از شریح و زیاد م خبر / که صادق دمانند و صافی گهر

که با لشکر خصم بر راه و رو / بود کثرت مردم جنگجو

بنام تو این قرعه زد روزگار / کز آن قوم بیدین برآری دمار

درین کار باید نمودن شتاب / که از فتح و نصرت شوی کامیاب

بتعجیل باید ترا یار شد / بیاران خویشت مددکار شد

رسی چون بآن مردم ناسزا / بجنگت نباید نمود ابتدا

بآن قوم ده پیش دستی بجنگ / چو از کینه در جنگ یازند چنگ

باندرزشان طبع را برگرای / بوجه حسن شان نصیحت گرای

نگردند گر از تو اندرزگیر / به پرخاش کوشند برنا و پیر

اعانت طلب کرده از کردگار / ببین روی در عرصه کارزار

بفضل خداوند کن اعتماد / چو ابرار از صافی اعتقاد

وزان پس بدفع شراندیش کوش / بکن سعی و با خویشتن دار هوش

برای زرین طبع را یار کن / مرا ز آنچه بینی خبردار کن

چنین گفت اشتر که فرمان تراست / اطاعت ازین بنده جان فداست

وزان پس بخیل و سپاه گران / روان گشت بر سمت مقصد روان

بهاشم سبط وقاص کرد / بسوی اعادی دین ره سپرد

چو اشتر بنزدیک یاران رسید ۲۵ ٭ بران فوج بو الاعور از دور دید
بتندید و غرید چون پیل مست ٭ بیاران خود گفت آن کین پرست
دل خویش بهبید قوی داشتن ٭ مر این قوم را هیچ انگاشتن
یکی حمله آریم صبر آزما ٭ که داند عدو خویشتن را زما
ز دشمن سر و دست پا افگنیم ٭ زتنشان چو اعضا جدا افگنیم
چو از وی شنیدند آن گفتگو ٭ بآن هردو لشکر نهادند رو
شد از هر طرف آسمان در نفیر ٭ در آورد در مغز کیوان صفیر
چو صور قیامت خروشید نای ٭ بجنبید چون کوه لشکر ز جای
در افتاد از رعب آوای کوس ٭ تزلزل درین گنبد آبنوس
ز هر سو محیط بلا جوش زد ٭ جهان زهر در کاسهٔ نوش زد
کشش چون زکوشش فزونمایه شد ٭ بمهر فلک گرد سر سایه شد
ز ضربت زدن دستها آرمید ٭ توانایی از هردو سو پا کشید
چنین گفت اشتر بیاران خویش ٭ که بودند با او بدل صدق کیش
که بو الاعور گرد باشد کدام ٭ که از وی زنند لاف باغی بشام
بگفتند کانست آن دل تزند ٭ که دارد مکان در مقام بلند
چو چشمش بیفتاد بر روی او ٭ روان کرد شخصی روان سوی او
که ای از تو کامل نشان گبر و لاف ٭ بلند از تو آوازه هر کزاف

بیا تا نماییم ساز نبرد | برآریم زین عرصه خاک گرد
دمی با تو کردیم رزم آزمای | فشاریم بر عرصه کینه پای
ببینیم کین کنند تیز گرد | ز خاک که انگیزند از یاد گرد
چو دریافت بوالاعور آن مدعا | نشنفید آن مدعا گرد ابا
فرستاد زین باب سویش جواب | که نایی تو از کفو من در حساب
چه از سو ظن تو بشک و ریب | هنرهای عثمان بدل شد بعیب
به بغضش ترا بود بس اجتهاد | شمردی هلاکش ز غزو جهاد
مرا ور از کین در شدی در سرای | ز تو زین کهن دیر پرداخت جای
ترا چون شمارم ز اکفای خویش | برابت کنم همعنان رای خویش
بقاصد چو بوالاعور آن راز گفت | به اشتر همان قصه را باز گفت
بخندید اشتر ز گفتار او | وز آن پس بیاران خود کرد رو
چنین گفت آن پهلو روزگار | که سوگند بر قدر رفعت کردگار
که ماندی بمیدانم از پا درون | ز صد جان نبردی یکی را برون
بگفتا کنون مصلحت این بود | کسی را که تدبیر آیین بود
که با جمله یاران نصرت شعار | در آییم در عرصه کارزار
بدفع بداندیش رو آوریم | مگر گوی فرصت ز میدان بریم
چنین گفت و افشرد برخش ران | بسر خیل آن سپاه گران

درآورد دست دلیری بکار   بمیدان پی کار شد پی فشار

وزان سوی هم آن سپاه دلیر   برو راه بستند بر خیر خیر

فرو بود از هر دو سو ناپدید   که شب بر اثر روز را در رسید

همه شب بسر شد به پیکار و جنگ   چو انجم نبد شان مجال درنگ

نبودی دران شب کس آرام تن   مگر تیرکان بود نقاب تن

بسا جان که از احتمال مشاق   بتن خواند تفسیر هذا فراق

چو از گردش چرخ انجم نگار   خدیو فلک شد به خاور سوار

بغرید اشتر چو شیر عرین   کشیده کمان و گشاده کمین

به عدی که بود دشمن به خیل و سپاه   درافکند در لشکر خصم راه

تو گفتی که گذاری ز طوفان عاد   بشمع و چراغ شبستان فتاد

ازان آستینی که او بر فشاند   چراغ حیات بسی را نشاند

چو بوالاعور آن راه و رسم ستیز   نظر کرد بهنا در بود در گریز

نماندش دگر هیچ جای مقام   رسانید خود را به باغی شام

به پرسید زو باغی نابکار   که چون شد انیقوم در کارزار

بگفتا ازان پا بمیدان نهند   که یا سر ستانند یا جان دهند

بسی باشد این کار ناستوار   ترا سعی باید ازین به بکار

ازین کار چشمی که ما داشتیم   غلط بود و برعکس پنداشتیم

سخن کوته از اشتر کینه جوی / چو بوالاعور و خیل بر تافت روی

عنان تافت مقرون بفتح و ظفر / بدرگاه شاه ملایک حشر

زجایی که شه داشت در وی مقام / بحضرت عنان تافت بر اهل شام

چو موکب بدخواه کشتش قرین / شد از شش مخیم جاه آن سرزمین

بنصف محرم دران بهین دشت / که از سال هجرت بدان سی و هشت

بخیل و حشمران ذمیم الصفات / فرود آمد اندر کنار فرات

میان دو لشکر همیشه حجاب / بتاریخ مسطوران نهر آب

چو ساقی ز پرهیز خشکم خراب / ز دریای می ده بزهدم جواب

ده از کشتی باده ام شست و شوی / ز آبی که از رشیدم آید بروی

مغنی دران پرده آرم بقید / که باشد نقاب افکن روی

که بی پرده گوشم بعیش مدام / بر بندی دهم کار دل را نظام

تلاقی فریقین در کنار آب فرات و منع از آب نمودن معاویه لشکر اسلام را و بزجر و سختی از کنار آب برخاستن لشکر شام

جهان زیره زار است دیمی ثمر / که جز تشنگی بود دش آب خور

سکندر که خضرش بخدمت شتافت / ز سرچشمه اش قطره آبی نیافت

چو من باش قانع بنقش سراب / که در چشمه سار جهان نیست آب

دوا ای ده آب نطق و بیان / لب خشک تر کرد از این داستان

که

که چون سی فرسه از زمان و زمین ۲ — در آن ناحیت گشت منزل گزین
ز لشکر که شاه والا جناب — بسوی فرات آنکه شد بهر آب
بیغش چنان کرد شامی حشر — که ماندش لب خشک با چشم تر
بسی گفت و گو بر زبانها گذشت — ز بی آبرویان لبی تر نگشت
به شهبث ابن ربعی ریاحی نژاد — دگر صعصعت سبط صوحان راد
رخ آورد شاه زمین و زمان — سوی هند زاده فرستاده شان
که از خیلت ناستوده خطاب — شد این آب بر لشکر ما سراب
ز پیر کهن سال و مرد جوان — بسی از ضعیفان و در از توان
رسیتو اند با موکب جاه ما — درین عزم هستند همراه ما
بپسندید و بود بر شیخ و شاب — که بندند بر اهل اسلام آب
ز تو پیش ای ناپسندیده ذات — اگر مخیم ما کنار فرات
شدی کی روا بود نزدیک ما — که بر آب بندیم راه شما
سخن مختصر در همه خشک و تر — نباشد گزیر کس از آب خور
بکن اختیار یکی از دو کار — بهر یک از آن فکرتی برگمار
از آن هر دو آن را که رجحان بود — بکن اختیار ار نه آسان بود
یکی آنکه از این نکوهیده کار — بمنع سطیعان زبان برگمار
سوی انتظام مرامی شتاب — که برخیزد از هر دو سو منع آب

دگر این نیفتد برایت پسند / نه بینی بد ردّ این دوا سودمند

ز عزمی که داری عنان باز دار / برین فکر و اندیشه همت گمار

که با ما کنی بر سر آب جنگ / ازین بس دهی ترک آن بی درنگ

در آن جنگ بر هر که افتد ظفر / بباید تمتع از آن آب خور

رسولان سوی باغی شام روی / نمودند و کردند آن گفتگوی

رخ آورد آن طاغی کینه کیش / سوی عمرو عاص و مشیران خویش

که آید شما را چه در مشورت / چه بینید درین غرض مصلحت

چنین پاسخش زادهٔ عاص داد / برویش ازین باب در برگشاد

که با این چنین لشکر بیشمار / همه کرد و خونخوار و خنجر گذار

گمان این ندارم من از بوتراب / که مانع تواند شدش کس ز آب

بود فی المثل گر جهان دشمنش / حجاب ار بود سدی از آهنش

نیندیشد از دشمن بیکران / ازان سد آهن نپیچد عنان

یقین آمد و کام گیرد ز آب / کند بر همه خصم دریا سراب

بود مصلحت این کزین بگذری / که باشد چنین خشکی از تری

چه با او ز شغلی فتادست کار / که باید چنین ماجرا در شمار

ولید ابن عتبه چنین راز کرد / در این حکایت برو باز کرد

کزین قوم بیرون ز راه صواب / به عثمان چهل روز بستند آب

تو هیچ آب زین مردمان باز گیر ۲۵۳ بمیرند گر از عطش گو بمیر

امیدم چنانست از کردگار که در عین گرمای روز شمار

همی باز گیرد ازین قوم آب که هستند شایسته این عذاب

جواب این چنین یافت از معصیت که ای دور از رحمت مغفرت

خدای جهان آب بندد بر آن که باشد بکار ستم فاسقان

تو عاصی شدی بر جهان آفرین ز تو رخنها گشت در سد دین

چو کردی بدار از خمر مستی پذیر بکوفه بمسجد شدی جایگیر

امامت نمودی بر اسلامیان نگشتی خجل از خدای جهان

نماز دو رکعت بصبح از دو چار بشد در حضور صغار و کبار

در آن پس به آنا که بودی امام بگفتی که دارم نشاط تمام

بیایم رضای اگر از شما کنم رکعتی چند دیگر ادا

ازان پور جد عثمان شدی چو جد و پدر ز اهل نیران شدی

دگر بر علی دوست کان بنسب چو از جهل گشتی فزونی طلب

تو فاسق علی گشت مومن صفت بوحی خدا بخشش هر معصیت

در آن روز نزد صغار و کبار شدی خار از حکم پروردگار

ز عبد الله سعد سرح ولید شد از خشم و کین شرع و دین ناپدید

کشیدند شمشیرها از غلاف در افتاد با معصیت شان مصاف

ازان باغی شامشان باز داشت	بدو را اطفای آن شعله همت گماشت
که آزار بنود سزای رسول	به نزدیک جمهور اهل عقول
وزان پس شدان بد سیر خشمگین	ز رو از غصه دستار را بر زمین
چو از آتش و باد بودش گهر	ز نار غضب بر شد اندر شرر
که حاصل ز کوثر مبادم مراد	در خلد بر من میا بد گشاد
علی را ز عطشان رود گر حیات	کنم تر لبش را ز آب فرات
مگر غالبش بود و اختر کند	گزین آب صافی لبی تر کند
رسولان شنیدند چون آن جواب	ازان آتشین خوی در باب آب
بساقی کوثر نهادند روی	نمودندش اخبار زین گفتگوی
بسی شاه ازان قصه ناشاد گشت	ز بهر خرمی خاطر آزاد گشت
به لشکر فتاد از عطش اضطراب	همه مانده لب خشک و دیده پر آب
شدند اشعث و اشتر نیکخواه	پی عرض این حال نزدیک شاه
که کار همه لشکر ما بجان	رسیده از عطش ای شه انس و جان
همه لشکر شام و دارای شام	ز آب فراتند دایم بکام
بمانیم ما تا بکی تشنه لب	نمانیم از آب چشمان طرب
بدستوری ما چه باشند دژنگ	ترا ای شهنشاه فیروز جنگ
بده رخصت ما بعزم نبرد	که سازیمشان زعشرت و عیش فرد

زبیم

دهیمش ازین تشنگیها خبر — ز بحرش نمائیم پیکان ببر

چنین رفت فرمان ز شاه جهان — کنیند آنچه باشد صلاح اندران

پس اشعث که از قیس بودش نژاد — دگر اشتر آن کرد صاف اعتقاد

بعزم نبرد از در شهریار — سراپا در اندیشه گیرودار

بسر منزل خویش کردند روی — چو شمشیر با کین کشی مهرخوی

نمودند تحریص خویش و تبار — که آرند رو جانب کارزار

ز تازی سواران بهرام کین — رسوم آفرین کشاده کمین

پیاده بسی نیز با آن سوار — بر اشعث قیس تا ده هزار

تمامی بخون عدو تشنه لب — که زان آب بخشند دل را طرب

بپوشیده جمله سلاح نبرد — که زآب زره سان برآرند گرد

ز آل مذحج ز عمزادگان — بر اشتر همه یکدل و یکزبان

بانبوهی بحر گرد آمدند — بدامانش دست اطاعت زدند

چو ابر سیاه آن دو صاحب ثبات — گرفتند ره سوی جوی فرات

چو گشتند وارد بدریا کنار — زبانها بآن حرف کردند یار

بدادند آواز کای اهل شام — که باشید از اهل نخوت تمام

ازین آب باید که شوئید دست — وگرنه بگردید چون خاک پست

از آن حرف شاهی نشد چون اثر — گروهی کشیدند بر سر سپر

بدادند بر خصم سرکش عنان	به تندی و تیزی چو سیل دمان
وزان سوی آن خیل آتش نهاد	همه عزم کشتند چون تندباد
بهم آب و آتش چو کردند راه	جهان گشت قیری چو دود سیاه
کسانی که مردند اندر سراب	ز آب دم تیغ خوردند آب
شد آن آب الماس بر تشنگان	که نگرفته بر لب بدادند جان
دران ورطه بس گشته سرسو فتاد	نکرده ازان آب حاصل مراد
ز آب دم تیغ آتش زبان	ز خون جویها گشت هر سو روان
دران دشت پر تشنه بی ثبات	فزونی طلب گشت خون بر فرات
بسی کرد اول ز چرخ نگون	شد از زهر و سوء دریایی چون
در آخر بتقدیر پروردگار	که فتح را در فزونیست کا
ز شمشیر خصم سپهر انتقام	شد آن آب آتش به ارباب شام
از ایشان بسی کشته گشت و مکار	که آخر نهادند رو در فرار
ندانست آنمرد بدعت اثر	که از عقل و دانش نبودش خبر
ز مژگان نه بندد ره خواب را	کس از خس نه بست ست سیلاب را
وزان پس سپاه شه کامگار	گرفتند آن آب را بر کنار
ازان آب گشتند بس شادکام	بر ایشان چو صبح دوم گشت شام
منادی شد از شاه دریا نوال	که در خشک و تر آب چون شد حلال

کسی را

کسی را ز شرّش ندارند باز ۲۵۵ وزان شیوهٔ بد کنند احتراز

گدا ماند تا زمره خاص و عام از این آب صافی بیابند کام

بده ساقی آن آب دیرینه را که بنشاند این آتش سینه را

گران کم نشاید کزین کنم وقف جان دهم خشکی لب فلک را از آن

مغنی ز نی تر دمی جان فزای لب خشک عیش مرا تر نمای

که افتد از آن زهد خشکم بر آب دهد بحر عمر را ظهور سراب

برخواستن لشکر امیر متقیان از کنار آب بمکر و حیله معاویه ابی سفیان و باز بمقام خود قرار گرفتن

مدار جهان را نباشد قرار خوش آن کس که بگرفت از آن اعتبار

... گیتی فسونست و دم فسوسش فزون کام رایش کم

نگردد کس از عذر او رستگار چو عهدش بود کار ناستوار

پشیمان نگردد ز کردار خویش تو گویی بود عاشق کار خویش

نگارندهٔ قصهٔ باستان چنین کرد تحریر این داستان

که چون لشکر شاه والاجناب ز بی آب رویان گرفتند آب

بماندند بر یک دگر تیره سه روز پس آنگاه آن باغی کینه توز

ز نیرنگ نو تازه نقشی بر آب فرو نمایه ز اندیشهٔ شیخ و شاب

بدست دو صد مرد مشتین دو پی بداد آن طریق دغا را دلیل

که بندیست بسته بر آب فرات — که زو کوه بگرفت رسم ثبات

نمایندش از پیل و متین خراب — نشایند از لشکر شاه آب

ثبات و نقاشان بر آب افکنند — ز گردون بدریا حباب افکنند

بمدلول فرمان او آن طغات — نمودند آ [illegible] فرات

شبی تیرگی بخش روز جحیم — حجاب نظر از ره مستقیم

دران شب که کم بود نور هدی — مدد خواست از چشم اعشی ضیا

نه غفلت فغان از ره گوش داشت — که راه دهن را فراموش داشت

چو یاجوج بی‌مردی زورآوری — فکندند بر سد اسکندری

چو در شب شد آن شور و غوغا بلند — ازان هرزه گرد اد رقوم بند

ازان بیم کان بند یابد شکست — سکون رخت از لشکر شاه بست

همان بار بستند از اضطراب — گزیدند دوری ز نزدیک آب

چو تصمیم شد هجرت مردمان — ز فرخنده جایی که بدشان مکان

بر اعیان لشکر چنین گفت شاه — که عشرت مسازید بر خود تباه

ز کاری گران بیم دارید و باک — گران بر شما راه یابد هلاک

بود خدعتی زان نکوهیده کار — که خواهد شما را دهد اضطرار

برانگیزد از این مقام سرور — دگر باره اندازد از آب دور

بجای شما باز گیرد قرار — کند اعطش بر شما سخت کار

اگر شم

اگر شام را جمله مال و خراج ۲۵۶ کند صرف کارش نیابد رواج
نیابد مراین بند از وی گشاد رود اندرین کار سعیش باد
نکردند بر گفت شاه گوش ترک خرد جمله گفتند و هوش
نهادند بر درگه شاه روی همه بستن بار را عزم جوی
چنین عرض کردند کای شهریار که از تست بر کوه رسم و قرار
همه غرق دریای بیمیم و باک کزین آب گردیم یکسر هلاک
ز جایی که داریم بندیم بار که گردیم ازاین بلا رستگار
چو بر شاه شد ظاهر آن اتفاق دران عزم زاهل حجاز و عراق
بناچار با خویش داد آن قرار کزان دجله با قوم گیرد کنار
چو کشکه زان مقام نزه رخت بست همان جای شد شامیان را نشست
چو شد ظاهر این مکر و فن و فسون ازان زمره حیله کیشان دون
مراین قوم را تازه شد اعتقاد نمودند از گفته شاه یاد
ندامت ز کردارشان شد بسی خلل عارض کارشان شد بسی
بو اشعث فرستاد کس شهریار دران دم که با اشتر نامدار
نمایند روی اطاعت گزین سوی مرجع آسمان و زمین
نوشدا آن دو را بخت و اقبال یار بدرگاه رفتندش اقبال وار
نظر شاه را چون برایشان فتاد سخن را ازین باب در برگشاد

که بینم من این ناخوشی از شما / که بی وجه خالی نمودید جا
بغیر مودهٔ من نکردید گوش / ندادید بر گفته‌ام عقل و هوش
به اندیشهٔ خویش بستید رای / ز دست ملالت تو هم بدادید جای
بری گشته از آشنائی مرا / نهادید دل بر جدائی مرا
کنون گشت معلوم آن حرف من / که خصم از دغا بازی مکر و فن
ز جایی که دارند در وی قرار / چو او ارکان افکند بر کنار
وزان پس در آن جای فسحت فضا / که نزهت فضایست در آب و هوا
شود مظهر اسم و رسم فساد / چو ناقابلان در مقام مراد
نداسند این شیوه از وی عجب / که بگذشته بر ما زمان قریب
شود مانع تشنگان از فرات / ز ذوق شما تلخ سازد حیات
چنین گفت اشعث که ای شاه دین / گمان تو از رزم بخش یقین
نباید ز ما جز بدی در وجود / گرفتیم بر خود زیان را بسود
ز نادانی از جای برخاستیم / بخود سلوت و عیش را کاستیم
که از افرینندهٔ مکر و دم / کنونیم وقف فسوس و ندم
شود شمهٔ لطف شاه جهان / اگر شامل حال این بندگان
تدارک توان کرد بدخواه را / که گردد دل شاه ما زما رضا
پس اشعث روان شد در درگاه شاه / بعزم تدارک سوی بارگاه

بنی

نبی کنده را جانب خویش خواند ۲۰۰ برانسان ازین درج گوهر فشاند

که افتاده سهوی عظیمی مرا   که دادم بقوم بد اندیش جا

شده شاه زان آنچه خاطر زمن   که آزردگی گفت با من سخن

مرا بود ... بر شما اعتماد   که از غایت صافی اعتقاد

چو آرم رخ رزم بر اهل شام   مرا از رفاقت برآرید کام

ازان عزم کردم ز نزدیک شاه   که عشرت به بدخواه سازم تباه

عزیمت چنان با شدم این زمان   که گیرم بجایی که بودم مکان

برو جمع شد قوم گندی تمام   تمامی در اندیشهٔ انتقام

چو شمشیر گشتند آهن لباس   بنای بلا یافت از نو اساس

ز دیگر طرف اشتر رزم خوی   بهمراهی قوم فرخاشجوی

گروهی ز اعداد انبوه‌تر   فزون پایه‌تر از نصاب حشر

بهم متفق چون دو پیکر شدند   هیولای ترکیب محشر شدند

نهادند بر لشکر خصم روی   بدفع اعادی همه کامجوی

وزان سوی فرمان ده شام نیز   صف آرای گشته بعزم ستیز

سخن مختصر آن دو کشور سپاه   بهم بر شکستند طرف کلاه

دو محشر بیکدشت شد آشکار   فلک را درآورد در زینهار

زبان بسته مرد از داوری   شده یاوری عین زورآوری

فتاده در ارکان ایدان خلل — شده زخم مخصوص شخص اجل

چو بود اشتر این قوم را پیشرو — وزو بد را اقبال را بود [illegible]

کسانی که بودند در خیل شام — خریدار خواهنده ننگ و نام

بمیدان نهادند او را چو روی — شدندی هم از گو [illegible] کوی

در آن دوزخ پر شرر تا بهفت — ز تیغش فتادند در تاب و تفت

دگر دور شد از دو لشکر قرار — نمود از دو سو فکر راحت فرار

فلک رخت هستی بر آتش نهاد — جهان خرمن عیش بر باد داد

پی صید وحشی غزالان جان — قضا گشت چنگال ببر بیان

تو گفتی دمیدند از آن حشر جا — سرافیل صور از دم کرنا

ز غوغای کوس اندر آن روز کین — فراموش گشت آسمان را طنین

اجل تیغ را غارت آموز جان — شده گرز سرکوب گند آوران

چنان رفت راه سلامت ز دست — ز اخیار و اشرار هشیار و مست

که خضر ار شدی رهبر آمل — نمودی ره مرگ را چون اجل

از آن سوی شمر لعین کندی نژاد — چو آتش که گردد فروزان ز باد

رجز گوی آمد بمیدان کین — مبارز طلب با دم آتشین

برو حمله آورد اشعث چو شیر — که گردد بصید گوزنی دلیر

به طعن سنان زبون ساختش — ز توسن بخاک اندر انداختش

اگر

اگرچه بجو نیزه او پی فشرد ۲۴۸ زچنگش جوان حیله کر جان ببرد

نبندش اعور سلمی طعنه زن که با جمله دعوی نوی و کهن

شد سست نیروی طعن او ز اسپش بیفتد جای بر خاک کو یکی

بگفتا که از ضرب اشعث چه باک بپشت نبرد ار فتادم بخاک

مرا او راست بر قوم خود سروری مرا هم بر اقران بود مهتری

چنین گفت دانای هر نیک و بد که اندر زبودش ز پیر خرد

بر آن دل که درد هر باری کشد همان به که باری نگاری کشد

ز اکفاء ولی کشتی عار نیست درین منقصت ننگ را بار نیست

گر از ضرب اشعث فتادم بخاک چو هست او ز اکفای من نیست باک

وانگی گر برآری نفس یکی کن هم آورد خویش را هوس

برزم اشکار آنکس نام خویش کز او باز بینی سرانجام خویش

ابو الاعور از این سخن شد بتاب ز غیرت در افتاد در اضطراب

رجز خوان بمیدان اشعث شتافت سزای خود او هم چو نشر حیل یافت

بیک نیزه اشعث آن پهلوان ز میدان برون برد زخم گران

چو تیر از یکی طعن اشعث گریخت به تارک ز چین و هرب خاک بیخت

دگر چون شد ذوالظلیم سترگ که در سرو را بود کبری بزرگ

بهمراهی ذوالکلاع دلیر درآمد بمیدان چو درنده شیر

همی اشعث و اشتر کینه خواه ‌ ‌ ‌ بران رزم جویان گرفته براه

بسی کوشش و سعی رفت از دو سوی ‌ ‌ ‌ که شد لشکر شام زنهار جوی

بگفتند از روی درماندگی ‌ ‌ ‌ تهی مایه از عشرت زندگی

که یک امشبی چشم مهل از شماست ‌ ‌ ‌ مروت بر اسلامیان چون رواست

کز اینجا نماییم نقل مکان ‌ ‌ ‌ بجایی که خواهد خدای جهان

ازین داعیان مرام صواب ‌ ‌ ‌ بدان لشکرکشیان چنین شد جواب

که دادن یکی دم بمهلت رضا ‌ ‌ ‌ برونست از حد امکان ما

همین لحظه برخاست باید ز جای ‌ ‌ ‌ که باشد سلامت درین فکر و رای

بگفتند موقوف دارید جنگ ‌ ‌ ‌ یکی دم کزین جا بگیرید رنگ

ببندیم بار و گشاییم پای ‌ ‌ ‌ بسوی مکانی که یابیم جای

بفرمود اشعث که جنگ آوران ‌ ‌ ‌ بدارند از جنگ دست توان

زمانی که بستند آن قوم بار ‌ ‌ ‌ بگیرند جایی که بدشان قرار

پس از لحظه بل لمحه آن گروه ‌ ‌ ‌ سراپا تزلزل سراسر ستوه

بجای نخستین گرفتند جای ‌ ‌ ‌ پشیمان از آن کرده و فکر و رای

پس اشعث بنزد شه آمد روان ‌ ‌ ‌ که ای والی ملک کون و مکان

ز ما خاطرت گشت اکنون رضا ‌ ‌ ‌ ضمیرت کنون یافت صافی ز ما

بگفت از شما خاطرم گشت شاد ‌ ‌ ‌ معین شما خالق خلق باد

بفرمود شاه زان پس سپاه ۲۵۹ / بجایی که بودند کردندگاه

از آن کرد عزم شاه دامن فشاند / به دشمن بجز مکر و عذری نماند

بده ساقی آن آتش جگرسوز / گزان صافی و صدق یابد بروز

که از مکر و تند و یز دنیای دون / نگردد مرا کار دانش زبون

مغنی دم صدق بر نای دم / که کار جهان نیست جز مکر و دم

دم از عیش سازی زنای برآر / ز وسواس دهرم دمی باز دار

عزیمت سعد بن قیس و بشیر بن عمرو با جمعی از ثقات امت به نصیحت نمودن معاویه ابی سفیان و عدم حصول مقصد ایشان از معاویه و مراجعت نمودن

چو آن رنگ تزویر بر آب ریخت / جهان بر سر خصم دون خاک بیخت

امیر زمان مقتدای جهان / که بود از شرف مفخر انس و جان

سعید ابن قیس و بشیر ابن عمرو / که بودند دانای هر نهی و امر

نمود آن دو را از شرف سرفراز / که جمعی ز اهل عراق و حجاز

سخن سنج و معروف در وصف و ذات / شهیر و سمیر جهان در صفات

بگیرید در صحبت خویشتن / رخ آرید سوی جهان فتن

ملامت کنیدش از این داوری / وز این کینه کیشی و جنگ آوری

به حجت گشایید بروی زبان / بسوی اطاعت کشیدش عنان

نمائیدش از بیعت من خطاب / ببینید تا چیست او را جواب

چه اندیشد و روی فکرش کجاست رود بر کجی تا کند عزم راست

سعید و بشیر اند و نیکو سیر که بودند در معتبلان نامور

گرفتند همراه با خویشتن چو کردند رو سوی آن حیله تن

چو شبیث ابن ربعی یزید ابن قیس کزان و زن تر هر یک از بوقبیس

سیم زان دو بود ابن حفصه زیاد که بودی خرد را باو انقیاد

دگر عدی حاتم طی نسب که از وی فزونی گرفتی حسب

مراین جمله دانا دلی نیک خوی سوی والی شام کردند روی

همه یکدل و یکتن و یک زبان ازین باب کردند شرح بیان

که دنیاست غدار غرار خوی نگشتست با هیچ کس مهرجوی

نخواهد نمودن وفا با تو نیز بود دوستی این نزد اهل تمیز

عطایش چو نقش بقا زایل است طربهاش چون سیمیا باطل است

ز بهر چنین بی بقا روزگار خردمند کی بر دل آرد غبار

در آزار اقوام و اقران خویش ز بیگانه طبعی شود جور کیش

نه دنیاست آنمایه عز و ناز که گر گم شود بایدش جست باز

نه افتاده باشد این کم بها که برداشتن باشد او را روا

سراسر متاع سرای سرور همه زور و سلوت ده اهل زور

گرفتم که گشتی زوال جهان برون از حد مدعا کامران

نه احسن بنا کام باید گذاشت   وزین سفله چشم مروت نداشت

پذیرفت چون خاتمت آن خطاب   چنین گفت سردار رشد در جواب

که چون بر امیر خود از این سخن   ز رافت نگردید اندرز من

چه از من درین پند اولیست او   مناسب باو باشد این گفتگو

بگفتند کای مرد حق ناشناس   کنی کار خود را باو چون قیاس

بود احتیاط علی پیش ازان   درین امر کاید بطی بیان

بفرطی که او راست در علم و فضل   بعزی که او راست در اصل و نسل

سوابق که در دین و ملت وراست   وسایل که در فتح و نصرت وراست

بقرب و قرابت به پیغمبرش   بآن نور یکتائی گوهرش

ترا کی رسد در خلافت خلاف   بآن فخر اولاد عبد مناف

نشاید که با گوهر آفتاب   نماید سها دعوی آب و تاب

نشاید که با عالم افروز بدر   کند کرم شب تاب اظهار قدر

برآشفته شد طبعش از این سخن   چه مقصود دارید گفتار من

بگفتند نبود جز این قصد ما   که بر منهج صدق و راه صفا

درآئی و حق را نمائی شعار   شوی تابع صاحب ذوالفقار

دهی دست بیعت بشاه جهان   متابع شوی با خلیفه زمان

بکاری که اشراف و انصار دین   نمودند رغبت ز فرط یقین

شوی تابع رای و گفتارشان   اطاعت نمائی بکردارشان
عنان پیچی از راه بغض و خلاف   بارباب دین طی نمائی مصاف
که باشد ترا قطع راه این صواب   سوی سالک راه خیر المآب
بگفت ای عزیزان نیکو سیر   بفن سخن اوفتد [illegible] سمر
ندارید هرگز بمن این گمان   که هیچم از این دعوی خون عثمان
بتن تا بود جان و عقلم بسر   نخواهد شدن خون عثمان هدر
شما و امیر شما را ز من   گر از صدق جویید از من سخن
نباشد دگر هیچ جز تیغ تیز   که بینید زان آفت رستخیز
بباید گذشتت از خیالات خام   که بر من بود واجب این انتظام
سخن زین نمط تا زکی نافت باز   گرانی دو انشت از بیان بی نیاز
بسوی تو از بهر این آمدیم   بتصمیم این عزم جازم شدیم
که سازیمت آگاه و اندرزگیر   شوی شاید از ما نصیحت پذیر
کنی زین نکوهیده کار احتراز   بدین و بدنیا شوی کارساز
نیاید گز آینده ات گر بگوش   به شغل نکوئی کنی یار هوش
سخنهای ما را کنی اعتبار   نیاری ز حرف غرض در شمار
بسی فتنه ماند نه انگیخته   بماند بسا خون ناریخته
وگرنه به قهار جبار نام   که زجرش بود خاص انعام و عام

گرا

که آن بینی از ذوالفقار علی ۲۶۱ که رجحان دهی مرگ بر زندگی

نباشد بجز مردنت آرزو بیاری جز این بر زبان گفت گو

که مادر مرا کاش بودی عقیم که وارستمی از عذاب الیم

برافروخت آن مرد ناقص عیار چو آهن که افروزد از تاب نار

بگفتا همانا درین آمدن شما را بود قصد تهدید من

ندانم که از نقص فکر و قیاس نمایم ز طفلان ز زنگی هراس

معاویه گویندم اهل زمان که نندیشم از خصمی آسمان

منم شیر دل زاده صخر حرب که نخجیرگاهم بود شرق و غرب

بسی دیده ام گرم و سرد جهان مرا نیست اندیشه از این و آن

سعیدش چنین گفت اندر جواب چو دیدش پراکندگی در خطاب

که ما جمله باشیم نزدت رسول بفرمان آن مقتدای فحول

بما آنچه گفتنت گوییم باز مدان این حقیقت ز روی مجاز

رسول آنچه گوید برا و قید و بند نباشد بنزدیک دانا پسند

علی را تو نیکو شناسی ترا به علم و بحلم و بذهن و ذکا

بوسع جهان صغیر و کبیر بود نیز فضلش آفاق گیر

تو هم نیک دانی که دانادلان که نبود بد و نیک ز ایشان نهان

ندانندت امروز با او همال بذات و صفت هیچ نقص و کمال

دهندش تو ملک ز جان جهان | که دارد بجرم زمین آسمان
بترس از خدا کوش در بیعتش | بزن دست بر دامن طاعتش
برون کن ز دل کین و بغض و نفاق | که تا شد بدنیا و دینت وفاق
نکو نام گردی بهر دو جهان | بدین و بدنیا شوی کامران
چنین داد پاسخ سر منکرین | که خود را طرف داشت با مؤمنین
که گویند بیعت نما با علی | چو او را منم نیست حق جلی
چه شد خون عثمان از او ریخته | وزو فتنها گشت انگیخته
کند گرچه انکار در کار خویش | ولی نیست نادم ز کردار خویش
چسان بیعت او کنم اختیار | اطاعت بوی چون کنم اختیار
شود گر ازین گرده دوری گزین | بفتوای مشکل کشایان دین
مران تا کسانرا فرستد بمن | که بودند سرمایه این فتن
که بر خون عثمان کنمشان قصاص | به بیعت دهم خویش را اختصاص
بکوشم بکسب تولای او | سراپا شوم تابع رای او
شوم خدمتش را اطاعت گرای | نهم سر بجایی که اوراست پای
وگرنه بتقدیر حی قدیر | شوم هرچه باشد اطاعت پذیر
بکاری که تقدیر رفت از نخست | نشاید بتغییر آن چاره جست
بلوح قضا آنچه شد نقش گیر | جهانرا قضایش نه دارد گزیر

وزان

ورم آن پس سوی حاملان پیام ۲۹۲ ز خاور دو این گفت یاغی شام
که سوی امیر خود آرید روی بعرضش رسانید این گفتگوی
رسولان ز نزدیک آن حیله ساز ز راهی که رفتند گشتند باز
نمودند با شاه تقریر حال ز طولی که بگذشت شان در مقال
امیر زمان رو به یاران نمود به ایشان چنین کرد گفت و شنود
که هرگاه ارباب بغی و خلاف نیارند نقضی بلاف و گزاف
فزایند بر دعوی خویشتن بود سعی شان در فنون و فتن
به بغی و عناد ند احراز کیش نه گیرند زان ره که دارند پیش
شما را بقطع طریق صواب که منهاج صدق است حسن المآب
بباید از آن بیش کوشش نمود که بر وی بقدری توان بر فزود
همه مومنان از سر اعتقاد نمودند بر حکم شاه انقیاد
بگفتند در دفع ارباب کین که از راه صدق اند دوری گزین
بخود هر چه صعب است آسان کنیم ترا هر چه فرمان شود آن کنیم
ز حکم تو هرگز نپیچیم سر رود تا ز سر هوش و از تن اثر
بده ساقی آن جام اخلاص زای که در راه صدقم کند راست رای
بکنه سالکی وادی طاعتم ز طاعت کند مورد رحمتم
مغنی بقولم اطاعت نمای به یک نغمه ام عقده دل گشای

که خود را ز نم بر سپاه الم | کنم جوشن از پرده زیر و بم

محاربه نمودن عبید الله بن عمر با محمد ابا بکر و دلاوران
با یکدگر و تمامی حجت امیر بر معاویه

دم صبح کاین خنجر آخته | شد از طرف خاور بر افراخته
بر آمد ز لشکر که اهل شر | بهیجا عبید الله ابن عمر
سپاهی ز جوشن بر آراسته | ز پیکین دلی کوه را کاسته
چو آیینه ز آهن درون و برون | ولی بخت شان همچون گردون نگون
چو آگاه شد حیدر دادگر | ز کار عبید الله ابن عمر
محمد که ابن ابا بکر بود | بنودش قرین در سرای شهود
بفوج گران پیشوا ساختش | بگردون سر قدر افراختش
به جنگ عبید اللهش کرد شاد | به پیل دمان همند را یاد داد
جهان زین شگفت آمد اندر ستوه | که جنبید دریا که لرزید کوه
چنان شوقشان بود در اتصال | که مهجور مشتاق روز وصال
حلول تن و روح شد آشکار | چو بر هم زدند آن دو جنگی سوار
جدایی شد از هر دو لشکر نهان | همانا یکی شد یقین و گمان
چو برخی بزرم اندر آمیختند | بسا خون که از هر طرف ریختند
ز بس کشته افتاد اندر کنار | شد آن دشت پر پشته و کوهسار

۲۹۳ ۲۵۴

به پیکار آن روز با هر کسی | بسر رفت چون روز عمر بسی
نشد از دو سو هیچ یک را ظفر | بامن آمدند از مقام خطر
چو خاقان چین بر تکاور نشست | سپاه حبش را بهم بر شکست
بشرحبیل بن سمت نوبت فتاد | قدم بر بساط وقاحت نهاد
به سپاهی گران تر ز بار گناه | به تیره دلی همچو ابر سیاه
بشرحبیل همراه و همداستان | همه تیر و شمشیر و گرز و سنان
نهادند بر لشکر شاه روی | دل خشمگین سینه کینه جوی
وزین سوی اشتر چو شیر ژیان | بشرحبیل آورد روی توان
بگرمی و تندی دو آتش نهاد | به نیران آتش دمیدند باد
ز بس ریخت در دشت خون یلان | شفق رنگ شد دامن آسمان
ز جا خاست آشوب و راحت نشست | به فتنه کله آسمان بر شکست
بسی از دو سو کشته گشت و شهید | که آن روز تیره به آخر رسید
سپاه دو جانب بحال تباه | نمودند آهنگ آرامگاه
دگر روز کاین رومی نیزه ور | بر آمد بسر بر کشیده سپر
سر رسم سازان تزویر فن | بضاعت کمال فسون و فتن
بمکر و حیل یافته اختصاص | بهم بر زن رسم دین عمرو عاص
سپاهی سراپای آهن سلب | مناسب صفت چون بلا و کرب

بهمراهی مدبر کینه جوی — نهاد مدبر عرصهٔ رزم روی
وزین سوی دانای روشن ضمیر — خرد را بدانا دلی دستگیر
دلیل ره رهروان هدا — خردمند و عمزادهٔ مصطفا
جهان هنر ابن عباس راد — که هر نیکوئی بود زو مستفاد
بفرمان دانای هر علم و فن — سر سروران شاه دین بوالحسن
گروهی ز اقبال آراسته — ز هر خواسته گشته پیراسته
همه سایه سان تابع رای او — بدفع اعادی نمودند رو
ز هر سو دلیران فیروز جنگ — گرفتندی از پنجه شیر چنگ
بجان و بدل گشته هیتر اجل — دران عرصه کین سفیر اجل
بسی جان ز تن گشت هجرت گزین — شد از خون چو گلزار روی زمین
چو خورشید زرین سمند داوری — روان شد سوی قصر نیلوفری
بخون شهیدان آن رزمگاه — که در دشت کین حال شان شد تباه
سیه پوش شد مادر روزگار — بشد دیدهٔ آسمان اشکبار
دلیران کینه از هر دو سوی — بهر لحظه خود نهادند روی
بدین گونه هر روز جنگی دگر — میان دو لشکر شدی بی ظفر
چو ماه محرم دران کین گذشت — بساط مدار افلاک در نوشت
امیر جهان سرور مومنان — که در امر بود دشمن زمین و زمان

چنین گفت با مهتران سپاه ۲۴ — که بودند صدق آور خیرخواه

که عزم از دو وجهم درین گفتگوی ۲۰ — همی بود کم سعی و تأخیر جوی

یکی آنکه در شهرهای حرام — نباشد نکو شیوهٔ انتقام

بود در حرمین با حرب وقتال — نکوهیده بر قول اهل کمال

دگر آنکه این زمرهٔ ناپسند — ازین شیوه کردند اندیشه‌مند

نمایند تغییر این رای کیش — بیابند زین گمرهی رشد خویش

بسیج تمنای بیعت کنند — بامر مطاعم اطاعت کنند

بهمت خلافم نپویند راه — نگردند در دین و دنیا تباه

چو این ماه بگذشت و آمد صفر — همان سالکان طریق خطر

از این راه شر هیچ نامند باز — در خیر دارند بر خود فراز

در ایشان نکرد این سخنها اثر — ز عقل و ز نقل و حدیث و خبر

بخونریزشان عزم کردیم راست — دگر سعی از ما و نصر از خداست

بپویید زین پس ره جنگ را — نمایید زین رخش آهنگ را

چو شد آشکارا بر اهل سپاه — در اصرار کین وجه تاخیر شاه

همه جنگ را ساز کردند کار — که آرند با اهل کین کارزار

نهادند دل جمله با حرب و کین — که کوشند در دفع اعدای دین

بده ساقی آن مایهٔ پردلی — فروزندهٔ چهرهٔ مقبلی

که با نفس کافر نمایم جهاد　　شوم لشکر عاد را تندباد
مغنی بیا همتی برگمار　　زنی نغمه شادمانی برآر
از آن نغمه پرواز منصورم　　دلم را دلی ده به بیکار غم

ساز تعبیه لشکر امیر متقیان در حرب معاویة بن ابی سفیان

چو شد والی شام را زین خبر　　که شد جزم عزم شه دادگر
به پرخاش آن قدوه اهل کین　　نکوهیده آسمان و زمین
بشد کار پرداز خیل و سپاه　　که بر خود کند دین و دنیا تباه
در این سو امیر جهان شهود　　به ترتیب لشکر اشارت نمود
شد از امر فرمانروای زمن　　سوار یمین از حسین و حسن
پیاده که در میمنه جای داشت　　بعبدالله سبط جعفر گذاشت
شد انباز او مسلم بن عقیل　　به گفتار کونین بی قال و قیل
محمد که بودش ز شهزادگان　　دلیر و جوانمرد صاحب توان
دگر یک سهمی وی آن نامور　　که بوبکر صدیق بودش پدر
ورا بسر سپه نامداران نمود　　مقدم بخیل سواران نمود
بر آن نطع بر خیل فرزین نژاد　　سری را به سبطین و قاص داد
که بدشان همی هاشم و عمرو نام　　ز دین و ز دنیا رسیده بکام
به قلب سپه ابن عباس راد　　گزین مرد عباس حارث نژاد

به خیل سواران پرخاش گر بفرموده شاه گشتند سر

دگر اشعث قیس و اشتر بهم | چو فتح و ظفر یکتن و ملتیم
به خیل پیاده که در قلبگاه | از ایشان قوی بود پشت سپاه
بحکم شهنشاه والا سریر | بگشتند فرمان روای و امیر
به جنگ آوران سوار جناح | کز ایشان مساد اشرح دشمن صباح
سعید بن القیس ابن بدیل | که در زور بازو نبودش عدیل
زایام عبداللهش نام بود | نکو همچو نامش سرانجام بود
دگر چون رفاه خستر اعلی نسب | که بروی مباهات کردی حبیب
گرفتند سرمایهٔ سروری | که بخشند آثار نیک اختری
به پی مرکبان جناح سپاه | بفرمان شاه فلک بارگاه
رفاعت چو امرد عبسی نژاد | دگر عدی حاتم نیک زاد
ز فیروزمندی سری یافتند | بر اکثر مهان برتری یافتند
سواران رزم آزمای کمین | که بودند از پردلان گزین
نعمان یاسر که بود از مهان | دگر عمرو بن حمق صاحب توان
بر و سرور شهریاران سپرد | خوش آنکه این گوی توفیق برد
به عامر که بود از مهین یلان | شکافنده سینهٔ پردلان
به قنفذ که او بود جابر نژاد | عنان پیاده درین سمت داد

چو زین تعبیت داد دل را فراغ ... از این فکر آسوده گشتش دماغ

بهر قوم از مغفر آن سپار ... یکی را شهنشاه کرد اختیار

که گر لغزد از جای پای توان ... کسی را شود او اعانت رسان

چو از هر دو سو شد صف آراسته ... شد از هر طرف عافیت کاسته

بهم روی کردار زد و سو رستخیز ... شد آشوب همداستان با ستیز

بجولان چو شد عزم های تیز رای ... همانا که جنبید عالم ز جای

نخستین ز لشکر که اهل شام ... برآمد یکی حارث عوف نام

بجولان در آورد سرکش سمند ... فزونی طلب بر سپهر بلند

رجز خوان کز آن مبارز طلب ... غریو نفیرش چو ساز طرب

وزان سو یکی گردن فراز ... سرجنگ جویان اهل حجاز

که بد نام او علقمه ابن قیس ... سبک سنگ با وزن ابو قبیس

بر و حمله آورد در دشت کین ... به یک نیزه انداختش بر زمین

وزان پس بسر بد بر ابن عمرو عاص ... که از طعن سرگز مباد اخلاص

علم را بعبدالله ابن خویش ... بداد و فرس راند با خیل پیش

شد از فکرت دین و اسلام فرد ... رجزگوی بر مومنان حمله کرد

به تیغ و به تیر و بگرز و سنان ... همی ساختی رستخیز عیان

چو پرداخت از کار بغض و عناد ... غیورانه بر جای خویش ایستاد

اهمی

امیر جهان سرور کاینات ۲۴۴ بجای که او بود کرد التفات

چو شه در میان سپاه شکار — مر او را مکان در محل قرار

حصین را که بودش ز منذر نژاد — بکف رایت عنبرین فام داد

ز قوم ربیعه ز مردان کار — با آن شیر دل داد پانصد سوار

چنین گفت با آن یل جوبند — که ای از تو بازوی حق زورمند

باین شیر زادان کمین اختصاص — بنه روی بر لشکر عمرو عاص

بآن طاغیان دست بردی نمای — که مانند زین شیوه و رسم و رای

حصین از طریق اطاعت گری — قدم ماند بر عرصهٔ داوری

یکی حمله بیخ و بنیاد کن — بر آن قوم برد اندر آن انجمن

گزاین منقص بود طوفان عاد — به تیزی چو آتش به تندی چو باد

بهر سو که با خیل خود تاختی — جهان داری از تن سر انداختی

ورا دیدی از دور والی شام — بگفتی که این مرد باشد کدام

که با رایتی همچو بخت سیاه — به لشکر که ما فکندست راه

بگفتند کاین زادهٔ منذرست — کز او عالمی پر ز شور و شرست

ربیعه است قوم بد اندیش او — که گردند بر لشکر عمرو رو

همان لحظه از مردم اختیار — به تعیین در آورد پانصد سوار

ز خیل عک و از جذام و حمیر — روان کردشان سوی بئس المصیر

بگفتا بآن قوم ناپاک دین / که واجب شناسید دفع حصین

زهر گونه تدبیر دهر اختیار / که آید برای حشم ور شمار

بدفع حصین کارسازی کنید / ز قتلش مرا دلنوازی کنید

چو شد زین نیوشنده کیشان فراغ / چو پروانه گردند دور چراغ

بدفع حصین رایت افراختند / جهان را بخود دوزخی ساختند

ازین سوی هم خسرو نامدار / ز مدحج فرستاد یکصد سوار

که باشند خیل حصین را مدد / رفاقت نمایند در نیک و بد

زهر سو بهم حال جنگ آوران / بشمشیر تیز و بگرز گران

بسی سر فکندند از مغز دور / بسی تن نمودند از سر نفور

حصین را چو شد گرم عرق جدال / بر آن قوم نهاد تیغ قتال

نمودند زو رم گروها گروه / دل و جان و تن‌شان سراسر ستوه

ز بس کینه کوشی در آن ازدحام / سر آورد بیرون ز بتکده شام

سراپردهٔ والی شام را / در آورد چون خاک در زیر پا

تهی ما یکی دادش از انتظام / خلل در فکندش بملک نظام

یکی زان سراپرده آواز داد / مفاد غرض را چنین ساز داد

که ای اهل کوفه نفرزانگی / کجا گنجد این رسم بیگانگی

که با ابن اعمام و خویشان خویش / بدین پایه گیرید بیداد پیش

نه نیکوست آزرم بگذاشتن ۲۸۷ چنین شرم خویشتن نگهداشتن

چو آزرم و شرمی ز کردار خویش که نادم شوید احتراز کار خویش

بکرد این حکایت اثر در حصین بصید افکنی همچو شیر عرین

فکند آنکه آمد بر پیش بخاک مر او را ببر بخت خاک هلاک

بسی باز شمشیر کین کار ساخت بسی را ز تیر قضا دل نواخت

ز تیغش در آن عرصه از نیک و بد فزون گشته شد از حساب عدد

شد از قتل اعدا چو کامل مراد بجایی که بودش بصف ایستاد

از آن سو بپس از ترکتاز حصین که روباه او بود شیر عرین

ز مولای عثمان اجیمر بنام قدم ماند در عرصهٔ انتقام

میان دو صف شورش انگیز شد بافروزش نار کین تیز شد

در اوصاف عثمان بخرگوی گشت ز منهاج صدق و صفا درگذشت

وز این سوی مملوک شاه انام در آزادگی فرد کیسان بنام

شد او راهم آورد میدان کین که از صد زرین آمدش برزمین

بسی لعب بیکار شد آشکار از آن هر دو در عرصهٔ کارزار

جهان تیغ پیدا در آنش فغان سرآورد آخر بکیسان زمان

چو شد کیسان بمیدان کین غمین گشت شاه زمان و زمین کشته

همانندم بمیدان کین جنش تاخت بپاداش آن کار رایت فراخت

احیمر نگردید واقف که کیست — بیفشرد در رزمگه پای ایست
گرفتش گریبان امام زمان — کشیدش سوی خود ز دست توان
کمربند بگرفت و برداشتش — یکی قبضه خاک انگاشتش
ازان پس بضربی فکندش ز دست — که اعضاش را خورد در هم شکست
احیمر چو بر خاک ماوا نمود — همانا که موجود هرگز نبود
چو آن اشتلم دید باغی شام — که شد اجر بخشای آن نابکام
شگفتش زبان داشت دران حدیث — که افتاد چشمش بروی حریث
حریث ارچه بود از غلامان او — یلی بود مرد افکن و جنگجو
بسی حربها کرده با پردلان — تبه کرده بس روزها بر یلان
بگفت ای تهمتن تن نامدار — بتن ور ترا جان اسفندیار
ببین آن سواری حجازی نژاد — که از نیل هر مقصدی دور باد
احیمر ازو گشت بر خاک پست — تن و گردن و ترک یالش شکست
توانی که ازوی کشی انتقام — ز مرکش دلم را رسانی بکام
بگفتا ندارم ز حکمت گذر — شوم بر مرادت بجان کارگر
علی گر بود در صف کارزار — نهم گرده اش را کنون برکنار
بگفت ای بمیدان فرخاش فرد — علی را چو بینی بگردش مگرد
که دارای چرخش بود زیر دست — رسد ترک افلاک را زو شکست

جونش

چو شد دور انداوه از دست کام ۲۴۸ بسرعت ز نزدیک والی شام

به آن بی خرد زاده عاص گفت ز راه فریبندگی در نهفت

که باشد امیر ترا در خیال که در طور مردی نیابی کمال

از آنت ز جنگ علی باز داشت به منعت دران باب همت گماشت

اگر فرصتی یابی از روزگار که افتد ترا با علی کارزار

کشی در بر اعضاش زخمی زنی شوی کامل و پس مرد افکنی

شود نام نامی ترا زان بلند به پس شهرت در آید بقید کمند

مترس از علی در مقام نبرد که مردی تو و باشد او نیز مرد

ازین قصه آن بی خرد شد دلیر اجل ساختش صید چنگال شیر

در آمد بمیدان جنگ و جدال همه جان و تن آرزوی قتال

رسانید در عرصه گاه نبرد بماهی نم تیغ و بر ماه گرد

چنین گشت ظاهر بشاه انام که هست آن مبارز حریف غلام

ز مرگ اجیم شده غم پرست به پاداش کارش برآورده دست

چو خورشید بر بست دستار زرد بر اسپ سیه گرد ساز نبرد

که نشناسد او را حریف غلام نگردد عنان هیچ از انتقام

چو آن ساده دل چشم بروی گشاد ببالید بر خویش و آواز داد

که ای صفدر عرصه گیر و دار که مرگت بسر وقت من داد بار

علی چون بحرب منت ره نمود | بر وبیت در بینشی برکشود
بگفتش که سهل است مردان جرد | که در رزمگه پردلانند فرد
درین منزل از جرو جای گزند | در آینده روز بی [illegible]
چو بشنید این قصه آن جنگجوی | بغرید و آورد بر شاه روی
برانگیخت بر قصد رخش جنگ | ز خنگ فلک تیزتر در درنگ
رخ آورد بر صاحب ذوالفقار | که گرد دلاور رشید خنجرگذار
در اثنای آن حمله تیغ دو سر | چنان راند بر فرق آن بدسیر
که شد کاسه سر جدا از سرش | تهی مایه شد از روان پیکرش
روان از چنان دست بردش [illegible] | نهیبش [illegible] دور از روی [illegible]
از آن ضرب دانست یاغی شام | که شاه است در عرصه انتقام
تأسف بسی خورد و سودی نکرد | چنان سوخت جانش که دودی نکرد
بسی شد ملامتگر عمرو عاص | زدش طعن در محضر عام و خاص
که بر این بلا شد ز سعیت دلیر | فتاد از فریبت بچنگال شیر
نگه کرد پس سوی عمرو حصین | که ای پیشوای یلان گزین
توانی که در منظرم زین سوار | کشی انتقام حریف آشکار
بگفتش جز این احمقا دم مباد | که یابی ز من مقتضای مراد
پس از این سخن اسب از جا جهاند | بنطع امل بیدقی پیش راند

درآمد ز خلف امام زمان ۲۱۹ که زخمی رساند بران جان جان

سعید بن القیس را شد خبر | که در قصد شاه است آن بدسیر
برو بانگ زد کای بد اکنده کار | شده بر خر شیطان سوار
کجا میروی باغی کین و زنگ | که چون مار بینی سرت زیر سنگ
عنان تاب گردید سوی سعید | ز جان و جهان کرده قطع امید
سعیدش به یک نیزه زد چنان | که فارغ نمودش ز فکر جهان
بسی زاده فخر شد زان حزین | که افتاده دیدش بروی زمین
شدند از مرگ عمرو حصین سوگوار | برو روز عشرت چو شب گشت تار
که او بود ز اعیان ارباب شام | دران ناحیت بود والا مقام
وزان پس چنین گفت باذوالکلاع | که او بود در ملک عدوان شجاع
که در رنجم از مرگ عمرو حصین | بسی خاطرم گشته اندوهگین
نبرد چنینم دوایی رسان | ز قتل سعیدم شفایی رسان
ز جنگی سواران لخم و جذام | ز کنده بسی گرد بهرام کام
که بودند در عده بیست هزار | دران قصد باطل باو کرد یار
درین امر آشوب ناک خطیر | به حکم وی آمد اجابت پذیر
سوی رزمگه آن تناهند گرد | قیامت بهمراهی خویش برد
بلشکر که شاه آهنگ کرد | گرانگیز از دشت ناورد گرد

بدانست شاه فلک اقتدار | که آن قوم پرفتنه نابکار
بوند از گزیده سواران شام | که با آل همدان گشادند کام
ندا کرد کای زمره سخت کوش | بدارید با خویشتن گوش و هوش
که با ذوالکلاع اند بگزیدگان | بکین شما جمله بسته میان
بقصد شما تیغ کین آخته | دل از غیر بیداد پرداخته
سعید بن القیس گفت ای امیر | ازو دار دل را فراغت پذیر
ز ما خاطر خویشتن جمع دار | مر او را و ما را بهم واگذار
تماشا کن ای خسرو انس و جان | ببین قدرت ایزد مستعان
سوی قوم خود زان پس آورد روی | دلیر تهمتن تن جنگ جوی
ازین معنی آگاهی قوم داد | که باید بیکتادلی دل نهاد
چه حکمت شناسان و دانادلان | که بودند سرمایه دار جهان
نمودند تحصیل کام از وفاق | ظفریاب گشتند از اتفاق
به اندرزشان یافت چون اتباع | تک آور برانگیخت بر ذوالکلاع
بهمراهیش آل همدان تمام | جلوریز گشتند بر اهل شام
وزان سوی هم آن گروه دلیر | بدندان گرگ و بچنگال شیر
بدست و بدندان همه کینه جوی | چو شمشیر سر تا بپا گشته روی
چو با هم رسیدند از هر دو سوی | دلیران مردافکن جنگجوی

ز خون هم‌اندیش پیر و جوان ۲۷۰ شفق ریز گشتند بر آسمان

بسی خون شد از هر دو سو ریخته بسی فتنه گردید انگیخته

اگرچه بسی سعی شد از عدو ظفر از سعید اخر الامر بود

اجل دار در موکب پردلان بران قوم گشتند چابک عنان

فکندند زیشان سر و دست و پای که تا جا بدر رود گردند جای

در آن تیره دشت آن نهر بلیه چو گرگی که افتند بشب در گله

سر از تن تن از جان جدا ساختشان ز صوب ظفر دور انداختشان

چو شد پست دشمن ز بخت بلند خلل در سراپردها در فکند

ندید اندر آن روز تیغ نیام کشید آن ز دود خورد تا وقت شام

چو شد شام را پرده نیلوفری فلک بست دکان روشنگری

ز هم باز گشتند هر دو سپاه نمودند رو سوی آرامگاه

شب دین پنا بزا به تحسین گماشت مران جنگ را پس پسندیده داشت

سعید بن العقیس و قوم ورا سوی خویشتن خواند آن سپهر علا

ثنا گفت و تحسین بسیار کرد لب از حرف شیرین شکربار کرد

بگفتا شمایید ای دوستان مرا همچو خفتان و تیر و کمان

همیشه مرا پشت گرم از شماست بر اخلاص و صدق شما اتکاست

سعید است چون چشم بینای من بهر مرصدی دست گیرای من

بدانی که ایجاد عالم ازوست / شرفمندی خاک آدم ازوست

که بودی گر از رحمت مستعار / به تقسیم جنت مرا اختیار

شما را نجوتر مقام گزین / مکان دادمی در بهشت برین

سعیدش به پاسخ چنین گفت راز / که ای از مراد جهان بی نیاز

چو این کار بهر رضای خداست / چه منت مر این قوم را بر شماست

درین کار ما را ز سعی چه بیم / بود چشم اجر از خدای کریم

به شغلی که باشد بسی پر خطر / بامری که زان نیست دشوارتر

مرا این بنده و قوم را دلنواز / به انجام آن کار مامور ساز

که کوشم در انجامش از جان و دل / مرا سر بتن تا بود متصل

بسی شاه شد خرم و شادمان / ز حرفی که فرمود صدقای آن

بگفتش ثناها به گفتار و کار / ز یکرنگیه کان داشتش در شمار

وزان پس به نزدیک شاه جهان / بنصرت به آرام جا شد روان

بده ساقی آن باده صدق زای / که روشن شود زان دل و کور رای

گران باده صافی کنم جان خویش / وزان بر فروزم شبستان خویش

مغنی لحن کن موافق دلی / بما نغمه در پرده معتلی

که سازم از آن جای در بزم خاص / شوم زین مخالف حریفی خلاص

تاختن ابوایوب انصاری بر بارگاه معاویه و دست بردن در قتل مترع ابن منصور شامی

چو شبنم فشان صبح شد زآب تیغ — فرو ریخت باران ازین تیره میغ

... جهان گرد رومی نشان — شد از داوری بر جیش کامران

جهان چون نگین خانهٔ مور شد — سپاهی ز آفاق پر شور شد

ز آهن قبایان کشید از دو سو — دو دیوار آهن جهان روبرو

ز هر سوی رویینه خم در غریو — دم نای غران چو گردان نیو

از آن صیحه کز دم کشیدی نفیر — بخیل ملایک رساندی صفیر

فتاد از دم نای و غوغای کوس — تزلزل درین گنبد آبنوس

... مراکب بملک و ملک — پر آواز زه همچو طنین فلک

چو شد از دو سو راست صف سپاه — باعیان لشکر چنین گفت شاه

که امروز از روزهای دگر — بکوشید در کینه آهسته تر

بگیرید رسم ثبات و قرار — نمایید از بردباری شعار

نه ... بینید زان قوم تا عزم جنگ — تهی پایه دارید از حربه چنگ

چو ایشان نمایند جنگ آشکار — بکنید آنچه آید ز مردان کار

بوقتی که آرند رو در فرار — نگیرید در استقامت قرار

گذارید کز عرصه بیرون روند — میازید تن شان به بیجان کنند

به قتل فتادگان در ستیز — میازید از کینه شمشیر تیز

زنان را نباید که عریان کنید — به تیغ جفا رخنه در جان کنید

بگیرید شان پرده از روی کار | بپوشید غماز و موزی شعار
دگر برگشایید خیل سنان | زبانها بدشنام و شتم شما
مدارید گوشی به گفت ایشان | که بیرون ز عادت کردار شان
مکوشید در غارت خان کس | مگیرید بی اذن مهمان کس
مباشید چون زمره حرص کار | بتاراج شان با شره دست یار
بلی آنچه در شرع خیر الوریست | ز مقتول وامانده مال سماست
چو شد ختم اندرز شاه انام | گرفتند میدان سواران شام
نمودند خود را ستایش گری | بر آموز خود را نمایش گری
بمداحی و وصف باغی شام | بدادند نظم سخن را نظام
رجزگوی گشتند در مدح او | بپیچیده از سمت انصاف رو
ز لشکر که شاه هم پردلان | که بودند سرکوب گردن کشان
بعزم دلیری برون تاختند | به فرزین و شان اسپ انداختند
ابو کنیت ایوب انصار ذات | که بودش ز تحدید پیران ثقات
بمیدان در آمد مبارز طلب | که روز عدو را رساند بشب
دران قصه هر چند اصرار کرد | زیا ترا ادا بخش تکرار کرد
نیامد مر او را کسی در مصاف | ازان قوم بی باک بسیار لاف
بهر جا کند صرصر عاد سیر | نماند اثر در نسیم سحر

نگشتش به پیکار کس چون هلال / که با او ز مردی نماید قتال
به پیکار دشمن برانگیخت اسپ / شده حمله او ز چو آذرگشسب
نخستین چو بر لشکر خصم تاخت / همه جمعشان را پراکنده ساخت
نشد چون کسی را ثبات قدم / چو نخجیر در پیش شیر اجم
عنان تافت بر گاه باغی تمام / سراپرده اش را فکند از نظام
در آن وقت آن بد بر کینه فن / مکان داشت بر درگه خویشتن
چو از حمله او اثر شد پدید / مفر جز سبک خیزی از جا ندید
[illegible] ده را ساخت بر خود حصار / وز آن جا بهم دید اسب فرار
ز راه دگر برد جان را برون / تهی خاطر از فکر صبر و سکون
بلای جهان چون ز روی درگذشت / به سر منزل خویشتن باز گشت
جوان کرد ز آن عزم برتافت روی / هنرانه بر هر طرف کینه جوی
[illegible] پسید اگنان [illegible] / که شد باز بر جای خویشتش قرار
[illegible] تن سرزده شیر دلیر / دل تیره و چهره چون زریر
چو آمد بجای خود آن نابکار / زبانی پر از شکوه دل تابدار
ز آتش زبانی شرربار شد / بر اصحاب خود تلخ گفتار شد
که یک مرد از خیل اهل عراق / که نبود در آن زمره اش جفت طاق
سراپرده ام را ز تندی ز جای / در آورده چون خاک در زیر پای

کمر دست و پای شما بسته بود | ز ... جهان بین غیرت غنود
که یک مشت خاکش بچشم نوند | نشد زحمت اینت بخت نژند
ترنج که بود این منصور گفت | کرامی بتو آشکار و نهفت
فراغت طلب باش زین گفتگوی | مشو از غم و از غضب تیره خوی
که من نیز چون آن گزیده سوار | که شد شهره در عرصه کارزار
شد اندر سراپرده ات حمله ور | به نسبت اندران کار مشکل کمر
کنم ترک تازی بجای علی | شوم فتنه گرد سرای علی
اگر بینم او را بتیغ ستیز | به کوپال گردم ورا از غم ریز
دهم زان ترا اثر وجه خوشدلی | برم گوی در عرصه معلی
برانگیخت از جای پس زان نوند | فرازنده پیکر سپهر بلند
رخ آورد زان پس بدرگاه شاه | به بخت نژند و بروز تباه
چو ایوب انصارش از دور دید | برانگیخت اسب و چو نزدش رسید
بگردون زد او را چنان تیغ تیز | در آن گرم هنگامه رستخیز
که برید و گرد از دگر سو گذر | نشد زخم را زنده را زان خبر
چو اسپ سواران عرصه آمد بسر | سر و تن جدا گشتنش از یکدگر
هر آن کس که دید آن ستایند گفت | بران دست و تیغ آفرینهاش گفت
ز اصحاب جمجاه خورشید فی | گروهی ز جنگ از ما این طی

میمان

بمیدان تکاور بر انگیختند / زمین را بگردون در آمیختند
در احمزهٔ گرد مالک نژاد / ز اصحاب همدان مقابل فتاد
بگفتا شما را [illegible] سلیت و ذات / کدام است آیین و رسم و صفات
رجب [illegible] خلیفت جواب / مرا و را چنین شد بوقت خطاب
که طایی نسب بود و عالی حسب / دران جنگ و پیکار و شور و شغب
که از آل طایی هامون و کوه / بود دشمن از طعن ما در ستوه
همه جنگ جوی و نبرد آزمای / بجز دفع اعدا نداریم رای
شه از حمزه مالک او را جواب / چو بشنید آن رسم و طور خطاب
که بسیار باشید از خود رضا / بسی خود ستایید و خوش خودنما
پس آنگاه با قوم شد حمله ور / که از خون دشمن کند بحر و بر
برو تیز شد عزم از آل طی / بشوقی که مجنون گر آید به حی
شد از هر دو سو فتنه را تیز عزم / بخون ریختن عزمها گشت جزم
ز هر دو طرف بس اثر شد پدید / ولی ز اهل طی بیشتر شد شهید
محمد که بودش ابابکر باب / بران قوم دور از طریق صواب
به فوج ظفر افسریی که داشت / به آوردن حمله همت گماشت
ز بس کشت زان قوم ناپاک دین / گران بار شد پشت گاو زمین
هم از آن گروه شقاوت اثر / بیفتاد بر خاک ره بیشتر

سر آنرا چو آورد در زیر پای | مظفر شدش در صف خویش جای
وزان پس گرفتند راه وثاق | دلی با طرب جفت وز اندیشه طاق
چو خاتون این خیمهٔ بیستون | وطا ساخت از پردهٔ نیلگون
شد آسوده کی هر دو سو را شعار | گرفتند در مهد راحت قرار
سحرگاه کان شب بپایان رسید | جهان گرد گردون شتابان رسید
بسوگ شهیدان مضمار دین | که شد خاک شان جای از صد زمین
سپیده چادر آسمان از زریر | بر آیین پیشینه شد رنگ گیر
سران دو لشکر صف آراستند | تمامی بگردن کشی خا[illegible]
در آمد بهنگامهٔ کارزار | سوار از دو جانب فزون از هزار
کمان گشت ز آسوده کی گوشه گیر | زره دید بنهاد در راه تیر
بهر چشم اگر تیر نوردی هزار | به پستی زره دیدهٔ انتظار
بلی آرزومند دیدار را | براه افکند چشم بیدار را
نیاید بهم دیدهٔ انتظار | خیال ار در آید فزون از هزار
بهر گوشهٔ بود گرز گران | پریشان کن مغزهای سران
بکف خنجر داعیان فتن | همی بود در سینها نقب زن
سپر پس که آورد چین بر جبین | ز جنبش سراپای گردید چین
بدلها روان گشت تیر از کمان | چو مرغی که پرد بسوی آشیان

کمان

کمان همچو ابروی شوخان کشید ۲۶۶ | بهر سینه بگشت دو تیر خدنگ
سلامت فتاد از جهان بر کران | نشد رحم از نوک پیکان عنان
دران روز کارزار شد وادی خبر | زدندان دو فوج قیامت اثر
زبس ضرب شمشیر و طعن سنان | نبرد از دو جانب یکی مرد جان
[illegible]ان قوم تا بود یک سینه ریش | بیفکند اجل تیغ از دست خویش
نشد خنجر مرگ اندر نیام | نگردید تا هر دو جانب تمام
همینست پرداز کار جهان | که باشد اثر تا ازین و ازان
ندارد ز آئین بیداد دست | کند ریشتر هر دلی را که خست
ندامت بیا بدازین رسم و زیست | شود تا همه هستی و هست نیست
بده ساقی آن می که جان پرورد | بکامم از آن تن روان پرورد
بمعموره جان بقایی دهد | مرا ره سوی آشنائی دهد
[illegible] ازجهان چنگ وار | به غافل دلان این نوا راکذار
[illegible] و غم باهم انگیخته است | مصیبت بسورش در آمیخته است

کوشش نمودن عبید الله ابن عمر خطاب در اغوای
حضرت امام زمن امام حسن و جواب صواب شنیدن

چو افروخت رخ صبح گیتی فروز | بحسن حسن چهره بنمود روز
نمودار شد تار آمین ز طور | جهان گشت از آن تار دریای نور

عسکر

بخیره عبید الله ابن عمر — که بودش صفر ز نفع و نفعش ضرر

فرستاد کس نزد شاه زمن — امام نجی شاهزاده حسن

بگفتا که دارم بتو یک سخن — قدم رنجه د[illegible]ری اگر سوی من

نزاع صفه دارم برای رزین — حدیثی که باشد چو در ثمین

بدانست کان شاه با فر و هنگ — که شد خواستارش بکر بهر جنگ

سلاح ظفر کرد بر خویش راست — بنوعی که بهرام را قدر کاست

بمیدان درآمد با هنگ جنگ — بر اسپی که پرواز بودش درنگ

بگفتش چرا بی به ساز نبرد — ز بدخواهیت چون منم دور گرد

معاذ الله ار باشدم دشمنی — بتو کان بود عین اهرمنی

مرا بلکه ان باشد اندر ضمیر — ایا نوجوان بخت تدبیر پیر

که پیشم ترا از خصوص خلوص — نمایم ز اخلاص خویشت نصوص

بعزت رسانم ز مقصود خویش — گزان رو کنی سوی بهبود خویش

بگفتش چه داری سخن بازگوی — جوابی که خواهی ز من باز جوی

عبید اللهش گفت کای نیک رای — ز سر تا بپا محض لطف خدای

نکردست پدر زند کالی نکو — به آل قریش و به اقران او

ازان روی دشمن ورا داشتند — باو رایت کینه افراشتند

برینند احباب و اعدای او — که مقتول عثمان شد از رای او

صواب آن نماید کزو بگذری | بیاروی از یکدلی آوری
که بر رفع قدرت کنیم اتفاق | بعز خلافت رسی زان وفاق
ترا تابع حکم [illegible]یم و رای | [illegible]صد عدوی تو زنجیر خای
نزاع و خصومت رود از میان | ز خونریز یابند خلقی امان
حسن گفتش احسنت ای بو الفضول | برون رفته از راه و رسم فحول
چگوئی تو این کار آید ز من | که راجع شوم از طریق حسن
به جبار دادار کافر شوم | ز منهاج ایمان منافر شوم
بپیچم سر از حکم خیر الوری | بر اهل ضلالت شوم پیشوا
کنم داوری با وصی رسول | شوم کاره عز حسن قبول
خموشی ازین قول بیهوده جوی | حدیثی که گفتن ندارد مگوی
که ابلیس گشتست رهزن ترا | بدوزخ فکندست زین فن ترا
[illegible]ست بنیائیت از بصر | که شد بسته از راه صدقت نظر
[illegible] افسون ابلیس دون | ترا برده اندین دملت برون
قبایح که آمد ترا در وجود | بچشم تو آنرا به نیکی نمود
ازان نزد این ظالم مکردار | به اعمال بد گشته پیشکار
ز آن حقیقت فراموش شد | بنوشید یا پنبهٔ گوش شد
که این ظالم سنگدل بادپر | بجان بود بدخواه خیر البشر

بداندیش بودند با مومنان — مراین هردو را یار و یاری دهان

کنون نیز باشند بر آن قرار — بران رسم دارند دایم مدار

به سیذ نکردند ایمان درست — کنون نیز باشند همچون نخست

ز بهر نگهبانی مال و جان — رود حرف توحیدشان بر زبان

همان کفرشان هست در دل شعار — بدین هستند انکار دار

در اسلام این قوم جاحد نسب — بسلم فرودند تا و طلب

تو کز صلب فاروق داری وجود — ازان مکمن عیب کردی شهود

مراین فرقه را زانی از تابعان — که بندی زبان ملامت کرا

دگر در تمنای این مدعا — تراچون بشامیست روی وریا

ازانی چنین گرم هنگامه جوی — ز دست آب کفران دهی آب روی

بجایی که باکسی دران باز کرد — مفر ما بها کوتهی در نبرد

هر آنچه آیدت در بدیها ز دست — به فعل آر تا زند کا هست

که مارا تولاست با کردگار — به از اهر کس دل [illegible]

امیدست نزدیکی مرگ تو — فتادن بخاک تن و ترک تو

درین زودی از حکم یزدان نه دیر — ز بام تصور در افتی بزیر

شوی کشته وز کاه کردی نگون — دهی سرخی خاک میدان بخون

چو بشنید آن گفتها باز گشت — شوی خارب دین شدش باز گشت

بنوشید

بپوشید ها را باو کرد راز — سخنهای بشنیده را گفت باز

چو فاسد شد آن نیت ناتمام — که رغبت [illegible] را داشت باغی شام

گروهی ز کرد آن شامی نژاد — نخواندند و به بیکارشان اذن داد

درین فکر و اندیشه شب گشت روز — فرو رفت خورشید گیتی فروز

پس سیه کاری تیره کار جهان — شد از قیر بینان نه قیروان

همه کینه کیشان ز فرسودگی — غنیمت شمردند آسودگی

بده ساقی آن راحت افزای روح — پذیرای کام غبوق و صبوح

که گردد بصبح مرادم شفق — برد از رخ شاهکامم غسق

مغنی ز می چهره را برفروز — شب تیره را در طرب ساز روز

که فردا او از نده روزگار — که داند چه پرده نماید ز تار

به میدان دوباره آمدن شاه مردان به تغییر لباس و دعوی مبارزت
[illegible]ص و بعد از تحقیق گریختن از روی بیم و هراس

[illegible] این شاه انجم حشم — بناوردگاه جهان زد قدم

نزرک برزک قیروان قیروان — سپاه ظفر در رکابش روان

بفرموده طاغی ملک شام — بر اشراف دین حمله شد از لئام

بدان گفت کوشید اندر نبرد — که شاید که کاری تواند کرد

چه جنگ و جدل تا نهایت کشید — شکیبائی دل بغایت رسید

قوی حمله گشتند ارباب شام ‏ ‏ ‏ ‏ بر اهل عراق از ره انتقام

ز مومن دلان مرد نادر سوار ‏ ‏ ‏ ‏ دران حمله افتاد تا یک هزار

پس از آن جهان جرات و دست برد ‏ ‏ ‏ ‏ که هر کس [illegible] ز غرایب شمرد

چو آگاه شد صاحب ذوالفقار ‏ ‏ ‏ ‏ ز احوال آن زمره نامدار

روان بر نوند ظفر بر نشست ‏ ‏ ‏ ‏ کله گوشه سروری بر شکست

گروهی بهمراهی شهریار ‏ ‏ ‏ ‏ بران قوم گشتند خنجر گذار

بمیدان دران حمله پر اثر ‏ ‏ ‏ ‏ ازان قوم افتاد هفصد نفر

چو شد سلب از پای تمکین قرار ‏ ‏ ‏ ‏ زبانها گشادند برالفرار

گریزنده گشتند زان دشت کین ‏ ‏ ‏ ‏ چو روباه از پیش شیر عرین

پس آنگاه آن ماه خورشید گشت ‏ ‏ ‏ ‏ ببرج شرف کامران بازگشت

چو شد دامن دهر پر زر ناب ‏ ‏ ‏ ‏ دگر روز از پرتو آفتاب

صف آرای شد فتنه روزگار ‏ ‏ ‏ ‏ که از خیل جانها بر آر[illegible]

بجوشن درآمد شه کامیاب ‏ ‏ ‏ ‏ سلب ساخت از برم برج آب

بگردون شتاب بنی بر نشست ‏ ‏ ‏ ‏ ز سرپیچ خورشید عمامه بست

درآمد بمیدان بفر چنان ‏ ‏ ‏ ‏ چو خورشید در عرصه آسمان

ازین پرده فرمود ساز عتاب ‏ ‏ ‏ ‏ به جنگ آور شام کرد این خطاب

که ای شاهزاده هند منم کامگار ‌‌ ازین پس ز اسلامیان دست دار

وزین پیش بدخواه مردم مباش ‌‌ مباش اهل اسلام را دلخراش

مرا با تو چون کار بر سر فتاد ‌‌ به غیر از چه باید غرامت نهاد

خطایی اگر هست از ما و تست ‌‌ سزا اگر کشد غیر نبود درست

... ی چو مردان بمیدان درآی ‌‌ ز مردانگی دست و بازو گشای

که با هم نماییم ساز نبرد ‌‌ به بینیم تا کنند لاجورد

کرا تاج نصرت بسر برنهد ‌‌ به فرق که از فتح افسر نهد

کند شخص جاه کرا پی سپهر ‌‌ کرا آورد در ته پای سر

هر آنکه کدامین شود دهر شاد ‌‌ کرا ساز داز بخت کامل مراد

بود گر ترا فتح و نصر و ظفر ‌‌ ز ملک جهانبانی شوی کامور

دگر نصرتی بخشدم کردگار ‌‌ شود از تو آسوده دل روزگار

زبان شیخ چون شنیده خاموش گشت ‌‌ تو گفتی همه پنبه گوشش گشت

بکشتش عبیدالله ابن عمر ‌‌ که داری گراز دوده صخر اثر

رسیده دولت از شجاعت بکام ‌‌ ترا از بلندیست با بهره نام

بمیدان فیروزمندی درای ‌‌ علی را شکوه هژبران نمای

رخان زاده هندیست از جوان ‌‌ نکرد انکه کم و کیف با او خطاب

صف آرای لشکر که لا فتا ‌‌ فراز نده رایت انما

زمانی بهر سوی جولان نمود — چو او را هم آورد میدان نمود
برانگیخت بر میمنه تیز تک — در آمیخت با هم سما و سمک
وزان پس بر میسره روی تافت — در آن سمت [illegible] روی امان کس نیافت
هر آن کس به پیشش آمد انداختش — چو سطح زمین پی سپر ساختش
وزان پس عنان تافت بر جای خویش — شدش عزم با بل به ماوا[illegible]بش
چو آن حال را زاده عاص دید — به اغماض آن بی حمیت رسید
بگفتش کزین رسم دارم عجب — که کردت علی سوی میدان طلب
بمضمار رزمش نرفتی دلیر — فکندی سر خویشتن را بزیر
چو آن مدبر این قصه بشنید زو — بخندید و ناورد آن را برو
حدیثش از آن در دگر کرد سر — بدادش ز مقصود دیگر خبر
امیر جهانگیر روشن قیاس — در آمد بمیدان بدیگر لباس
که نشناسد او را کس از دشمنان — نپیچد ز مضمار رزمش [illegible]ن
مبارز طلب چون شد اندر مصاف — سر مهتران مظهر [illegible]
بمکر و دغا یافته اختصاص — سزاوار طعن و سخط عمرو عاص
رکاو ریدن تاخت از جای الیت — نداشت کو را هم آورد کیست
رجزخوان شدش آشکار از نهان — که باشید آگاه ای کوفیان
که گردم بمیدان کین رزم خواه — مدارید در این سخن اشتباه

بجایی کنم رسم کین آشکار ۲۶۱ که گوید بروز شمار روزگار

اگر بوالحسن با شدم رزم جوی نگردانم از عرصهٔ جنگ روی

شهنشه چو از وی شنید این سخن شد از صدق لافش گرم خوشتن

چو شد واقف راز او عمرو عاص غنیمت شمرد از نبردش خلاص

همان دم برانگیخت رخش گریز ندانست اولی گریز از ستیز

شهش گشت چابک عنان بر اثر که خالی جهان را نماید ز شر

بر او نیزهٔ جان ستان راست کرد که آرد بزیرش ز رخش نبرد

درآرد چو بگذشت تکانش بخاک کند خوابگاهش بخاک هلاک

بدامان جوشن رسیدش سنان شد از صدر زین بر زمینش مکان

بنقباد آن مکرزن بر قفا شدش چون زنان بر هوا هر دو پا

در آن دم نمودش به پا چون ازار شدش کشف عورت بعمد اختیار

نپوشید چشم و بتابید روی شهنشاه دین پرور شرم خوی

[illegible]ان از حیا مانده دور زشرم و ز آزرم مردان نغور

گریز از ستیزش غنیمت شمرد ز دست اجل جان بدین مکر برد

رسانید خود را به باغی شام بجایی که شد منزل خاص و عام

چو دیدش بآن حال شد خنده زن به آن آفریننده مکر و فن

بگفتش که شد فاش مکری عجب ز تو در میان سپاه عرب

کس از کشف عورت چنین جان نبرد ... چنین ماجرایی به پایان نبرد

حیانت ز آلت بود مستعار ... ز عورت شدی ناجی و رستگار

ز تو عورت را تهور فزونست ... بقا و ثبات تو [illegible] کیر و کونست

ز نام آوران هر که خود را شمرد ... ز کون برهنه چو تو جان نبرد

زهی خلق نیکوی آن سرفراز ... که بر عورت کس نشد دراز

چه افراط در شرم و آزرم داشت ... که همچون تو بی ستر کون را گذاشت

بگفتش بتکرار این حرف چند ... ز هزل و مزاحم کنی ریشخند

به آن کرد کاری که بالا و پست ... زبردستیش را بود زیردست

که چون من اگر ستیش زیر چنگ ... بقید حیانت نمیشد درنگ

ز کون برهنه نگشتی خلاص ... ترا بودی از مکر صد عمرو عاص

تهور طلب از تو روزی که بود ... بنخ ارچه روی و دیت بر فزود

چو هم رزمیت را طلبکار شد ... چرا دیده ات تیره [illegible] شد

ز زیرا رچو رو ساختی زیب قبر ... به قیرت چرا گشت زیور [illegible]

چرا شد ز رعب و ییت روی زرد ... شدی زعفران سای لاجورد

کنون نیز بس دور بنود علی ... ترا گر بود دعوی پردلی

بنعرم دلیران بنه پای پیش ... به بین قوت دست و بازوی خویش

ازین باب کردند گفت و شنود ... دران روز تا چشم گردون غنود

به خرگاه خاتون مشرق نشست ۳۴۹ برخسار جلباب زنگار بست

بده ساقی آن گوهر شب‌چراغ که نورش دهد ز افتابم فراغ

وزان شمع قندیل دل برفروز که شب را کند رنگ فرمای روز

مغنی شبم را بعشرت بدار نوای مخالف زدم برمیار

بسندار قولم ز هزل و مزاح یکی ساز برمن صباح و رواح

کشته شدن منتجع حرامی بر دست عدی بن حاتم و دست برد خالد بن عمر سدوسی
بسراپرده معاویه و عشوه یافتن او بوعده حکومت خراسان و دست از غارت داشتن

چو بگشاده شد چشم گردون ز خواب ز خضرا عیان شد گل آفتاب

ز نو کرد خون سیاووش گل بساغر ز خون ریخت ایام مل

ازان تب آفاق چون خوی فشاند امام زمان مردمان را بخواند

بفرموده او چو گشتند جمع شد آن خیل پروانه گرد شاه شمع

[illegible] بلاغت شدش خطبه ساز بوعظ و نصایح زبان کرد باز

ازان پس چنین گفت شاه جهان که ای بازوی شرع و دین را توان

بکاری شما راست هادی خدای بپسود او سودی بود رهنمای

که از صدق رغبت نمودن در آن فشردن دران کار پای توان

شود باعث فوز فوز و نجاح بود وقف پا مزد سالک فلاح

شما را رساند بغلمان و حور کند کامیاب از بهشت و قصور

برا مینست ناطق کلام مجید ٭ ز فرمان پروردگار حمید

که آن قوم را دوست دارد خدای ٭ دهد رستگاری بهر دو سرای

که در عرصهٔ گاه غزا و جهاد ٭ پی دفع ارباب بغض و عناد

نمایند صف پدید آشکار ٭ بکیرند چون کوه بر جا قرار

وزان آیه این حکم منصوص شد ٭ که صف شبه بنیان مرصوص شد

دران صف بباید زره و زبیش ٭ که محفوظ تن باشد از زخم و ریش

کسانی که دارند کمتر سلاح ٭ بود دعد جوشن سلب شان فلاح

فشارید دندان بهم وقت کار ٭ به جا باز دارید پا استوار

که چون این چنین گشت رسم ستیز ٭ شود بر شما کند شمشیر تیز

بدلها ازان قوت جان رسید ٭ بمومن دلان ذوق ایمان رسید

بکش باز باید گرفتن سنان ٭ که باشد فلاح مبارزدران

بباید نگهبانی نیزه کرد ٭ که در حرب صاحب سنان است فرد

نباشد سزا دادن تیره را ٭ بجز مردمی[illegible]ن رزم زه

نباید بمیدان کین پشت داد ٭ در طعن آفاق بر خود کشاد

که یابید قهر و غضب از خدای ٭ بگردید مردود هر دو سرای

مدانید کان شروی زندگی ٭ بود مرد را از هراسندگی

قضا بر نتابد فسون و حیل ٭ امان روی تابد چو آمد اجل

قضای خداوند اینست رو ۲۸ … شود آنچه رفتست بر نیک و بد
به حفظ روان نفع ندهد فرار … به قرآن چنین آمد از کردگار
برین موعظت چون بنهادید گوش … شما را شد این گوهر درج و هوش
رضا داد باید کنون با قضا … که کاری نباشد بدست رضا
بجوئید یاری ز صبر و شکیب … که این راه باشد بمقصد قریب
شود حاصل از صبر فتح و ظفر … ز صبر است شاخ ظفر بارور
همه راست رایان روشن ضمیر … شدندش بفرمان اجابت پذیر
بگفتند کای خاک راهت فلک … پذیرای امر تو ملک و ملک
ترا بنده کانیم فرمان پذیر … مطاع و مطیع و غنی و فقیر
بجان و بدل خیرخواه توایم … همه سر نهاده براه توایم
براهی تو ما راست در ساختن … ز تو حکم و ز ماست سر باختن
تو ما را بسر عقل و در جسم جان … ز طوع تو کفرست عطف عنان
شنید آن حکایات چون شاه دین … دعا گفت و بر جمله کرد آفرین
پس آنگاه شاه جهان برنشست … برخش ظفر کامران برنشست
همه جان فدایان بموکب برش … چو گردون بلندی طلب از اخترش
گرفتند مسکن بمیعادگاه … طلب کرد از حفظ ایزد پناه
دران حال یک روزی از اهل شام … ورا منتجع بود از بشر نام

دلیری به نسبت جرامی نژاد … چو آتش که تیزی پستاند ز باد

رخ آورد بر سمت قوم جرام … پروهنده شیوه ننگ و نام

بخویشان چنین گفت کای پردلان … برادر نه با جان و دل یک تنان

علی را که دانید با فر و هنگ … چو افلاک زور آور و تیز چنگ

برانم که با او شوم هم نبرد … کنم آتش کینه تو زیش

دلیرانه با وی کنم کارزار … برآرم ز خیل حجازی دمار

بود چشم یاری مرا از شما … که آرم بسر فکر این ماجرا

نشد یاری او را از آل جرام … نشد حاصل او را از آن قوم کام

برآهیخت تیغ و برانگیخت رخش … بمیدان درون تاخت چون تیز بخش

بگفتا که باشد کدامین علی … که بنمایمش رسم و راه یلی

عدی بن حاتم برانگیخت اسب … فروزان از و تاب آذرگشسب

بگفتش که تا چند لاف و گزاف … زبان بند و بگشای … اف

جرامی ازین حرف شد تیز تاب … شد از هستیش گشت … [illegible]

به عدی ز شمشیر کین حمله برد … به یک نیزه عدیش خون فسرد

ز لشکر که حیدر و بیهمال … در آمد بمیدان حرب و قتال

یلی خالد ابن معمر بنام … لقب کرده شد و بیش خاص و عام

بنام آوری در صف کارزار … ز گردان شیر افکن اختیار

زبان بتکلم حسین کرد باز ۲۹۱ که ای پردلان عراق و حجاز
کسی هست اندر میان شما که خود را درآرد به تیغ خدا
کند با من از طوع و رغبت وفاق درین کینه توزی کند اتفاق
که با این گروه بد بدسگال زمانی نماییم حرب و قتال
رضای خدا را بدست آوریم به کفر و بکفران شکست آوریم
بآن نامور از پیاده و سوار رفاقت نمودند تا نه هزار
شکستند شمشیرها را نیام نمودند آهنگ بر اهل شام
دلیران دران حمله جان ستان به تیر و به تیغ و بگرز و سنان
زگردان تن و تارک و یال و بر نمودند بر خاک ره بی سپر
زبس کشته بر خاک انداختند زمین را بگردون قرین ساختند
چو اجساد بر خاک راه او فتاد دلیران که بودند برابر و باد
پی شیر علم از پی قصد جان گرفتند اکثر ره آسمان
نمودند سعی دران کارزار کزان خیره شد دیده روزگار
نه آن کوشش از کسی دیده بود نه گوشی چنان قصه بشنیده بود
دران شیوه گردان چابک عنان که بودند هر یک هزبر دمان
زکین بیشتر می نهادند گام همی تا به بنگاه باغی شام
چو آن فتنه گردید آن کارزار نمود از مقامی که بودش فرار

براهی چو روبه درون کرد سر   برون کرد سر را ز جای دگر
بمنزلگه شامیان کرد جای   پراسیمه از خوف بیدست و پای
شد آهنگ خالد بماوای او   که برهم زند منزل و جای او
زمانی بغارت گری پی فشرد   زمانی و سلاح آنچه دریافت برد
چو آن دربان فتنه گر شد فراز   پی دفع آن حیله کرد ساز
نهان نزد خالد فرستاد کس   که خوش نیست در کینه چندین هوس
ازین نهب و غارت گری دست دار   که چون فتح یابم به پاداش کار
بملک خراسان کنم داورت   فرازم براوج شرف افسرت
ز ملک خراسان خبر چون شنید   ز تاراج دست تهور کشید
عنان تافت بر سمت آرامگاه   ازان عشوه گردید مقصودگاه
نشد کامرس عاقبت زان هوس   ازان رشوه اش عشوه ماند و بس
کسی کوز دنیاش دین شد ز دست   ز کام جهان نیز طرفی نبست
بده ساقی آن خانه سوز امل   بهم برزن رسم مکر و حیل
که دل را ز فیض هدایت خواص   ز وسواس خناس سازد خلاص
مغنی بمن نغمه بر گمار   زمانی ز وسواس شیدم برآر
که بندم ازان صوت کامل سروش   ز حرف فسون بندهٔ دهر گوش

آهنگ مصالحه ابوهریره و ابودردا میانهٔ لشکر اسلام و باغیان شام و فیصل ساختن آن مرام

دگر روز اهل عراق عرب ۳۸۲ ابو با هریره بنام و لقب

ابو درد را کرد همراه خویش ز لشکر که شاه شه صلح کیش

شدند آن دو کس نزد باغی شام که گوشند در مرصد التیام

بگفتند کای غافل از عاقبت ز تو دور آفاق از عافیت

به اسلامیان مر ترا جنگ چیست بگو نیز زانقوم آهنگ چیست

چرا داری این فتنه انگیخته که خون جهانی شود ریخته

تو دانی که اولیست از تو علی ز بهر نشستن بجای نبی

بود تا علی را روان در جسد مقام خلافت ترا کی رسید

چه او راست سبقت بدین مبین بهر امت سید المرسلین

بود فضلش از جمله افزون نصاب بدانائی علم ام الکتاب

نخستین بود در غزا و جهاد بر انصار و خیل مهاجر

چه دانا تری بر کمالش نما چه کردیم او را ستایش کرا

چه آریم در سلک شرح و بیان صفاتی که باشی تو دانا بران

بترس از خدا بهر دنیای دون مکن خویش را از امل رحمت برون

مکن داوری با خدا و رسول به پرهیز زین رسم و راه فضول

ز بهر حطام جهان خراب که یکسر سرابست اندر سراب

مکن برکه نماه سیلاب جای مشو با وصی نبی کینه رای

چنین سروری را مشو خصم جان | که ذاتش بود افتخار جهان
کزین رای افتد به دینت خلل | شوی پایمال خطا و زلل
گر اندرز ما افتدت سودمند | شود این مواعظ بگوشت تو بند
بدین و بدنیا شوی رستگار | وگرنه تو دانی و انجام کار
چنین گفت آن مصدر مکر و فن | چو بشنید زان نیک رایان سخن
که حاشا که من خویش را بر علی | فضیلت نهم در خفی و جلی
خلافت که جز شغل ابرار نیست | بجز وی کسی را سزاوار نیست
ز من کی تواند زد این حرف سر | که باشم من از وی سزاوارتر
بعلم و بحلم و بحسن خصال | نباشد درین روزگارش همال
از آنست برتر بذات و صفات | که وصفش تواند شد از کاینات
و باید آنچه ز آثار دانش نشان | بود در نکو محضری پیش از آن
ولیکن بود چشم اینم ازو | که از طیب اعراق و خلق نکو
کسانی که از روی بغض و عناد | نمودند در قتل عثمان فساد
سپارد بمن تا نمایم قصاص | جهان را کنند زین مصیبت خلاص
چو دارد مر آن ناکسان را نگاه | دهدشان فزونی بتمکین و جاه
مرا کرده ز آن قوم کوتاه دست | در اینم از او رنجه و دل شکست
گران ظالمان را فرستد بمن | مرا رستگاری دهد زین حزن

وگر زو شکایت بناشد مرا ۲۸۳ نهم سر بجائی که اوراست پا

درایم بمحصوره بیعتش کنم زندگی صرف در خدمتش

ببندم کمر خدمتش را بجان کنم آنچه او راست رغبت در آن

اطاعت کنم چون دگر اهل دین شود بر مرادی که رغبت گزین

بگفتند زین پیش کاریت نیست برون زین ارادت شماریت نیست

بگفتا جز این پیشتم هیچ کار شود صرف این فکرتم روزگار

بگفتند گر این بود کار تو بصدق است منطوق گفتار تو

کنون بر تو این مشکل آسان کنیم مر این درد را زود درمان کنیم

بمقطع رسانیم این کینه را زدائیم زانکار آئینه را

برین آتش فتنه آبی زنیم برخ سرعیان را گلابی زنیم

چو شد قطع این رشته را گفتگوی نمودند بر درگه شاه روی

گفتند کای شاه بیدار بخت زخورشید گردون ترا تاج و تخت

کسی چون تو نبود ز فضل و شرف ترا همچو خورشید نبود طرف

ترا رفعت شان از آن برترست که حد مدحیت زبان آورست

تو دانی خبیثیست باغی شام لئیمی است عاری ز وصف کرام

بتحصیل دنیا بود شغل ور ز دینست اندیشه اش بر حذر

برد جمع گرده مشتی فضول طمع کار جنبل ظلوم جهول

تو خود را ابر بخ و عناد اشته / بسی وادی و دشت بگذاشته
به پیکار این قوم بنهاده روی / بخون ریزشان گشته آهنگ جوی
نه اصحاب ایمان و ارباب دین / بتصدیق اسلام کامل یقین
شوند از دو سو کشته جمعی کثیر / بهر روز از نوع برنا و پیر
ملالت رسد خاطرت را بسی / شود کشته چون زاهل ایمان کسی
مشوش از آن گردد ت روزگار / رسد صفحهٔ خاطرت را غبار
سوی باغی شام کردیم روی / ازین باب گشتیمش اندرز گوی
که باز آورد خویش را زین خیال / کند عاری اندیشه را از قتال
کسانی که این فتنه انگیختند / زکین خنجر ظلم آهیختند
بخونریز عثمان کشیدند تیغ / نمودند ظلم و ستم بیدریغ
[illegible] ب از تو ای سرفراز / که دارد ازین سرکشی دست باز
دهی گر بوفق مرادش رضا / بحکمت کنی طی این ماجرا
شود خاپسته از میان این غبار / نهد سر ترا براطاعت [illegible] مدار
نهد قبه بر ربقهٔ طاعتت / درآید بمعموره بیعتت
چو آن قصه بشنید شاه جهان / بپاسخ چنین گفت کای مومنان
که مزراده هند الکسا رکار / ندارد بجز مکر و افسون شعار
بود شیوه اش زرق و کارش خلاف / سرشته وجودش زهر اختلاف

وزین قصه اش تا چه باشد غرض • که بنهاده بر وی دوای مرض
بر اهل مدینه و گر بر شما • بود روشن این قصه و ماجرا
که چون آخته گشت تیغ اجل • به عثمان عفان بحکم ازل
نبودم در آن فتنه انگیز جای • مرا عزم بیرون نشد از سرای
نه پر تواند از در دل یقین • که بر قتل عثمان که شد خشمگین
یقینم نباشد گر اهل ستیز • که خون ریز عثمان شد از تیغ تیز
شما را بود گر یقین این گمان • بباید که کوشید در کشف آن
بگفتند کاین بر زبانهاست فاش • که جمعی نکوهیده بد معاش
نمودند در این گناه عظیم • دلیری ز وسواس دیو رجیم
یکی زان گروه است آن کینه‌ور • محمد که بوبکر بودش پدر
مر او راست عمار یاسر دوم • بود مالک اشتر او را سیم
چهارم از او عدی حاتم است • کز او خاطر عالمی در هم است
دگر عمرو حمق خزاعی بود • که مصداق حتم رباعی بود
دگر شهره باشند جمعی کثیر • درین فتنه از نوع برنا و پیر
بپاسخ چنین گفت شاه جهان • که گر صدق داینده با این بیان
هم اکنون بگیرید آن قوم را • اگر هست تیسیر آن با شما
به خشنودی زاده هند شان • نمایید در محضر او روان

شدند آن دو آزاده از سادگی	که بودند مفهوم آزادگی

گرفتند یکبین از آن مردمان	گشادند زین باب بروی زبان

که عثمان عفان که در ملک دین	سری داشت بر جمله مؤمنین

با و رایت کینه افراختند	تنش را ز جان دور انداختند

کنون رفت حکم امیر جهان	سرافراز بر جمله مؤمنان

که بندیم نزدیک والی شام	فرستیمتان تا کشد انتقام

به پایان رسد فتنه روزگار	شود عافیت در جهان آشکار

برآمد بهم لشکری زین سخن	جهان گشت آرامگاه فتن

ز گردان خونخوار خنجر گذار	به یک لحظه شد جمع تا ده هزار

کشیدند شمشیرها در زمان	نهادند رو سوی آن آسیاه کان

نگفتند تا در مقام رشاد	مکان داشت عثمان غافل نهاد

کمر بسته بودیم در طاعتش	همه گشته انجاح در زر غبتش

چو از حکم ایزد تجاوز نمود	در عفو بر روی ظالم گشود

از او گشت بر قول اهل ستیز	مهاجر در آزار و انصار نیز

از و زادهای امیه بکام	رسیدند بر وفق خواهش تمام

گروهی که بودند ز اهل صلاح	از و در نوشتند رسم فلاح

امیه نژادان بسیار دورو	بر اصحاب گشتند فایق از و

بقتلش

به قتلش علمها برافراشتیم ٭ ز کشتن بر او منتی داشتیم

یکی ظالم بخت برگشته‌ای ٭ ره و رسم نیکی فروهشته‌ای

به صاحب دلی اوفتادش گذر ٭ بدو گفت کای پیر نیکوسیر

مرا کن دعائی اجابت پذیر ٭ که مرتاض طبعی و روشن ضمیر

همان لحظه پیر پسندیده خوی ٭ به رغبت سوی آسمان کرده روی

چنین گفت کای خالق جسم و جان ٭ ز رحمت دهش کام و جانش ستان

بدو گفت ظالم که ای مرد راد ٭ چه بود این که بر وی زبانت گشاد

بگفتش که این برگزیده دعا ٭ ترا بود بر جملهٔ خلق را

بود مردن داور ظلم فن ٭ بر عدل رایان به از زیستن

چو بودند اصحاب را در مشاق ٭ نمودیم در کشتنش اتفاق

نکوهیده کشتنش چو خلق خصال ٭ رهاندیم او را ز وزر و وبال

از آن هر دو چون ظاهر آن راز گشت ٭ نمودند زان آرزو بازگشت

از آن قوم کردند صرف عنان ٭ سراپای حیرت بگشتند زان

چنین قصه‌شان راز باید گر ٭ که این کار هرگز نیاید به سر

ز لشکر که خسرو عدل خوی ٭ سوی شهر حمص نهادند روی

یکی محترم بود در آن مقام ٭ ز صلب غنم عبد رحمن بنام

پسندیده رایی سماکی نژاد ٭ مکین در مکان صلاح و سداد

زهم صحبتان معاذ جبل   زیاری او بی سبب از زلل
برفتند نزدیک آن صدق کیش   نمودند با او بیین راز خویش
بگفت از شما آیدم این عجب   که هستید دانای علم و ادب
بسی بوده در خدمت مصطفا   از او یافته فرط علم و ذکا
بهر جا نباشید روشن ضمیر   زهر علم و هر دانشی بهره گیر
بود بر شما ظاهر این مدعا   که عثمان چو دریافت آن ماجرا
مهاجر بران بود و انصار نیز   که بروی شود قایم آن رستخیز
بر او هیچکس را نشد یاریی   نکردید خورسند دلداریی
شدندش دران دم همه خصم جان   ز هر کس نشد هیچکس در فغان
بود این سخن نیز ظاهر بسی   نباشد بران اختلاف کسی
که گو با مر خلافت وفاق   نمودو شدندش با علی اتفاق
سلب پوش گردید از بعثتش   عمامه بسر بست از ظاهرش
زعریان تنی گو بیاغی شام   زطغیان دهد خویش را التیام
بسی باشدش زیور امتیاز   برانکه شد بر حقش دیده باز
چه باغی شام است از طلقا   بدین پروران کی شود مقتدا
نباشد مبادا ای شوراش جای   بهر مشورت نیستش صدق رای
نمود از شما این رسالت عجیب   نبسی بود این رسم و عادت غریب

نشستند زان آرزو بر کنار ۲۸ | کشیدند خود را از آن زیر بار
چو ساقی زلال خمم شد سرشت | مرا خوردن باده شد سرنوشت
جهان از تمنای می سرکشم | که پرورده تاب این آتشم
مغنی بکر... شه و بنما سرود | که تغییر تقدیر نتوان نمود
چه راهی که زد پرده ساز ازل | شود نغمه پرداز قول و عمل

محاربه آل مذحج بسرداری اشتر با قبیله عک به سالاری عمرو عاص و گریختن قبیله عک و ماجرای ام سنان با معاویه ابی سفیان

چو انجا زفن چرخ جامه کبود | سحر را سپید آستین دست موسی نمود
شد از جام فرعونی آفتاب | به بزم جهان پرتو افکن شراب
دگر روز را گشت اثر آشکار | پر آشوب شد دهر دار القرار
شد از هر دو سو فتنه گر خشم و کین | برآمد بهم آسمان و زمین
دو لشکر به پیکار کردند روی | نموده همه مرگ را جست و جوی
ز لشکر که شامیان عمرو عاص | که از قهر ایزد مباد اخلاص
بیاری انصار و اعوان عک | نمودی همی اشتلم بر فلک
بمیدان رجزخوان یکی لانگری | بر افلاک جستی همی برتری
نگه کرد اشتر زخیل حجاز | چو از زاده عاص آن ترکتاز

که با آل عک گشته در کین قرین / شد از حکم عقل و قیاسش یقین
کز و دست بردی نماید ظهور / که آسیب آرد به نزدیک و دور
چه مشهور بودند آن پردلان / به کند آوری در بسیط جهان
ز آل مذحج یل نامدار / سوی خویش [illegible] سیصد سوار
وزان پس بمیدان کین کرد روی / که از خون دهد خصم را شست و شوی
ز هر سو نمودند آغاز جنگ / شد شهد چون کامشان جو ز تنگ
ز خون دشت کین گشت آتشکده / جو افروزش آذر اندر سپده
دم تیغ شد ابرسان برق ریز / فسان ساخت از آفتاب ستیز
زره بر لب افسر دو ندان از کین / ز غیرت سپر بود چین بر جبین
چپ و راست میدید اشتر دلیر / که آرد گوزنی بچنگال شیر
بشد زاده عاص او را دو چار / نماید با و صدمه گیر و دار
زناگاه چشمش بعمرو افتاد / که بنشسته بر تیز کامی جواد
رجزخوان همی خویش را می‌ستود / بجز خود ستاییش کاری نبود
بر او اشتر کرد بگرفت راه / که چون شب کند روز کارش سیاه
جو دیدش بآن کر و فر عمرو عاص / بتابیدن روی جست اختصاص
میان سواران عک جای کرد / کناره گزین گشت از هم نبرد
چنین گفت اشتر بیاران خویش / که بودند با او [illegible] مهر کیش

مرا باشد این مطلب اندر ضمیر ۲۸۷ شود اربرایم اطاعت پذیر
که کردیم بر قوم عک حمله ور   در آریم در جان و تن شان خطر
مگر دست یابیم بر عمرو عاص   نمائیمش از نفس سرکش خلاص
دهیم آب آتش [illegible] سینه را   نشانیم این آتش تیز را
بگفتند تا تن ز جان پروریم   به امر و نهیت اطاعت کریم
پس انگاه آل مذحج تمام   به عک حمله بردند از خاص و عام
گروه عک از جای برداشتند   بمردانگی رایت افراشتند
بجد سراپردهٔ میر شام   رسانندن آن مدبران را تمام
ز قوم عک از مرد [illegible] بنزد   دران حمله افتاد هشتاد مرد
روایت کمر راز گفت و شنود   براعداد هشتاد اندی فزود
ز اقوام اشتر دران کارزار   یکی زادهٔ عاص را شد دوچار
ز [illegible] تیرهٔ خطی جان ستان   رسانید زخمی عظیمش بجان
چو خود را اندران مرد تیز   بران نیزه ورداد پشت گریز
نماندش بمیدان جو رای قیام   پناه تن خویش کرد از خیام
ز قوم عک از زخم تیر و تبر   دران روز مجروح شد بیشتر
بهم خورد چون ساه رسم قرار   رجزگوی را ذکر شد الفرار
دران مرحله بیم و دست خطر   عک از عکه گوئی که بگرفت بر

ز شیران جور و به گریزان شدند — بمنزلگه افتان و خیزان شدند
شد از بس که بر رفت گرد و غبار — بگردون زمین دگر آشکار
نهر دیده خورشید چون آسمان — نهان شد ز گرد گریزندگان
بحیرت در افتاد باغی شام — وجودی بقطران سراپا ظلام
ز کف داد سر رشته گفتگوی — چو هر پشت را دید بر خویش روی
درین فکر و حیرت سر افکنده پیش — که یابد جبان ره بدرمان خویش
یکی زن که ام سنان نام داشت — زبانی ز تیغ سنان وام داشت
مذحج نسب بود آن شیر زن — همه مهر حیدر بسر و جان و تن
در آن حال بگرفت جائی بلند — فکنده بیام سعادت کمند
بتحریص آل مذحج زبان — گشاد و بدشنام شامی بیان
شنیدیش آواز طاغی شام — وزان تلخ گوئی شدی زهر کام
چو زین تیر گون طاق ظلمت شعار — فرو ریخت بر صحن غبرا غبار
شد از دشت کین فتنه را باز گشت — ز زلزال محشر برآسود دشت
بسی گشت دلتنگ باغی شام — بخود ساخت عیش و دل خوش حرام
چنین گفت کز قتل چندین رجال — بمردی و مردانگی بیهمال
نگشتم من آزرده خاطر چنان — که از شطح و دشنام ام سنان
شدش بر زبان جاری آن ترهات — گران ماند بی مایه صبر و ثبات

اگر مهلتی یابم از روزگار ۲۸۸ زمفتاح بختم شود فتح کار
درآرم بسر پنجه تیغ ظفر بر دشمن شود فرصتم کارگر
بمانیم که چون نهمش برکنار سزاهای گفتار نا استوار
چو [illegible] والا جناب ز شهد شهادت بشد کامیاب
جهان ستمکار ظالم پرست عنان جفا داد او را بدست
شدام پسنان بهر کسب مرام ز شهر مدینه سوی ملک شام
سوی والی شام آورد روی نمود از تمنای خود گفتگوی
چنین باغی شام کردش خطاب چو زاو خواست از مقصد خود جواب
که دارم بیاد آن سخنهای زشت که بودت تقاضا کران سرشت
ز دشنامهای فضیحت نشان که در جنگ صفین شدت بر زبان
همی رفت بر اهل شامت خطاب بخود داشتی آن خطا را صواب
بتحریص آل مدحج ترا بسی رفت تاکید در حرب ما
بپاسخ چنین گفت آن نیک زن چو کرد از وی آن استماع سخن
کای پور سفیان چو دادت خدای چنین رفع قدر و بلندی جای
ازین پیرزن این سخن گوش دار که بگذشتهها را فراموش دار
ز اسلاف صافی دلت بخلاف که بودند ز اولاد عبد مناف
سمی حسن اخلاق [illegible] که مخفی نباشد ز نزدیک و دور

پس از عفو آن قوم پر بغض و کین / ز پیشینه بودند غفلت گزین

کسی کو کند رسم خویش این سیر / ز تو نیست اکنون سزاوارتر

کنون چشم عفو از تو باشد مرا / که بخشایش اولی بود بر سزا

چو از وی چنان معذرتها شنید / بجز عفو کردن علاجی ندید

بر او خواند چندی ز اشعار او / بمدح شه دین ز آثار او

بگفتش که این نظم کامل نظام / ز طبع تو گردید با انتظام

بگفتا بلی این مدیح از منست / که در مدح آن شاه شیر افکنست

چه او را ز جان داشتم دوست تر / که بودش فزون نیکی از حد مر

کنم تا ابد مدحتش گر شعار / نیاید یکی بر زبان از هزار

بمداحیش گر هزاران زبان / بیابند تا روز حشر انس و جان

نیاید ز اسفار مدح و ثنا / یکی حرف در عقد حد ادا

یکی از صفتهای نیکوش این / که با امت سید المرسلین

بسی مهربان بود آن نامدار / نبودش بجز مهربانی شعار

یکی روز کاری مرا داد رو / شدم بهر انجاح نزدیک او

دلش بود مایل بعقد نماز / که از حاجتم در بر او شد فراز

ز تکبیر احرام دل باز داشت / نخستین بر آن قصد همت گماشت

که فیصل پذیرد ز وی کار من / پس آنگه بکار دل کرد از بار من

سوار

سوی عامل صد بنده زور کرد ۲۸۹ که بودم از دو مورد شروط

نمی نامه بنوشت آن عدل رای که رب رسول و رسول خدای

نباشند حاکم بظلم و جفا مرا هم نباشد بر آنها رضا

نکشته ... بشارت پذیر که ظلم آوری بر غنی و فقیر

ازین ظلم بدعاقبت باز آی مکن جور با بندهای خدای

خدا و رسول خدا را بجویش مکن دشمن خصم ای ظلم کیش

اگر باز نائی ز جور و ستیز زجائی که آن مسند تست خیز

که هر کو بود عادل و نیک رای فرستم ترا بی تامل بجای

پس نامه را مهر ناکرده داد بمن آن جهان صلاح و سداد

وزان پس بسی عذر خواهی نمود زبان تلطف بمن بر گشود

ز رافت بمن راحله داد و زاد سوی مقصد خویش دستور داد

پس انگاه رو کرد سوی سپهر چنین گفت کای خالق ماه و مهر

بعلم تو هر سر بود آشکار تو باشی گواه من ای کردگار

که نبود رضایم بظلم و جفا بدارم به بیداد و بدعت رضا

چو بردم به نزدیک عامل خطاب شدم از تمنای خود کامیاب

اگر زنده می بود آن سرفراز در خواستم کی شدی بر تو باز

ضرورت مرا شد بسوی شما کنون از سر لطف بی منتها

بکن عفو و کاری که دارم برآر / جزا نیم درین [illegible]س و حرمان مدار

چنین پاسخش داد والی شام / که بگذشتم از کردهایت تمام

مراوی که زو داشت در دم بساخت / مرا ورا بتشریف و احسان نواخت

سوی شهر پس ساخت خوشدل روان / بنوعی که [illegible]شم کمان

اگرچه چنین خلق ازو دور بود / عطابخشی شاهیش این ره نمود

غناهی سوی نیک مردان گرای / که کردارشان کردت رهنمای

مشو غره کار و کردار خویش / که ابتر کنی زین صفت کار خویش

بده ساقی آن باده خیر زای / که روشن دلم سازد و نیک رای

که بر آسمان جرعه افشان شوم / بخیل ملایک ز خویشان شوم

مغنی دم از خوش نوایان بگیر / که گیری جوانی ازین دهر پیر

به نیکان دمی همدم راز شو / به کلبانگ مقصود دمساز شو

نبرد کردن دو توته از لشکر عراق با اهل شام و غلبه کردن لشکر داری سعد بن قیس همدانی و اشتر و کشته شدن نعمان خزاعی از لشکر شام

دگر باره کاین مهر گیتی فروز / شب داج را داد سیمای روز

دو توته در آهن ز سر تا بپای / شد از لشکر شاه میدان گرای

زره حرز جوشن بیرها شده / بلارک که طغرا از کها شده

شده خود از زر قشان ارجمند / بخور[illegible]ید درخشان بچرخ بلند

نشان

نشان سم اسبان در دشت کین   شده فلس ماهی زیر زمین

زآل مزحج یکی قوت بود   که اشتر بر ایشان سری می‌نمود

که قوت از آل همدانیان   که بودند کند آور پهلوان

مقدم برآنها سعید ابن قیس   که جستی گرانی ازو بوقبیس

وزان سوی هم لشکر کینه جوی   چو شمشیر در کین شده جمله روی

صف آرای گشتند با ساز جنگ   به نیرو چو شیر و بخشم پلنگ

جهان پهلوان اشتر نامدار   که بهرام ازو بود در زینهار

سعید ابن قیس آن یل کینه ور   که بودش ببر پوست پوش ظفر

بلاوار کردند رو بر عدو   که سازند از خونشان آب جو

ز هر دو طرف تیغ آهیخته شد   بخون خاک وادی در آمیخته شد

سوی هر تنی گشت تیری روان   چو جانی که گیرد ره آسمان

تنی زخمی از پیلک جان شکار   نموده چو چرخ کواکب نگار

زبس خلق در آن زمین کشته شد   بهر سو چو گردون یکی پشته شد

زبس کشته افتاد در کارزار   تنک جای از خلق شد روزگار

همانا که از بهر تاراج جان   هجوم ملایک شد از آسمان

شد از جای برکنده شامی سپاه   چو از صرصر عادیان برگ کاه

همه وران شد بقیت کل شام   نهادند رو بر ره انهزام

چو بر باغی شام گشت آشکار | که شد کارش از دست و دستش نگار
به نعمان که بود او خزاعی نژاد | فرستاد شخصی و پیغام داد
که ای نیک سیمای نیکو سیر | مرا بود دایم بجای پدر
ز تو مهربانی بسی دیده‌ام | ترا زان بر اشباه بگزیده‌ام
بود بر تو ظاهر که اهل حجاز | چسان سعی دارند در ترکتاز
نمایند با لشکر ما چها | شده شامیان را زیا فرق‌ها
رسیده از آن قوم کارم بجان | نه کارم بجان کارد با استخوان
بغیر از تو ننشاند این فتنه را | بتدبیرت این درد باید دوا
بود در چنین عزم سرعت صواب | برسم تانیست اولی شتاب
که دریابیم در چنین سوک و غم | سوی چاره سازم به رنج و الم
مرا به چه دل آزرده نعمان از او | سوی حرب با قوم بنهاد رو
شد آهنگ جنگش تا آن هر دو فوج | روان شد چو بحر برآورده موج
ز نعمان چو شد رسم کین آشکار | توجه نمودند بهتر به کار
ز جمعی که در عرصه گاه ستیز | چو شمشیر بودند در حرب تیز
بشد تیز آن شعلهٔ عربده | که شد گرم شب تاب تا رسیده
زمانه چنان آتشی برفروخت | که در [illegible] همه رخت هستی بسوخت
همه روزشان صرف پیکار گشت | پر از کشته کردند صحرا و دشت

بدل

چو آن روز آخر شد و گشت شام ۱۹۱ — به نعمان زمان کرد دوران تمام

از آن دشت پر کین و دریای خون — قلیلی شد از قوم نعمان برون

دو روز بودند چون کینه ساز — میسر نشدشان ادای نماز

نمودند [illegible] در وثاق — ادای نماز از اهل شام و عراق

بسی کرد اظهار حزن و ملال — بظاهر پسر ره روان ضلال

نمودی بچشم کسان اضطراب — فتادی ز دل آتش از دیده آب

در اظهار آن گریه و سوز و داغ — مشعبد صفت بود هم بانگ زاغ

ولیکن به باطن نبودش اثر — از آن آب و آن آتش پر شرر

چو دانستیش دوست با شاه دین — قرین داشت این ظن بحد یقین

بحال سفیهی بباید گریست — که آن باشدش نیت و اینش زیست

بروز از میی ساقیا محفلم — که زنگ دورنگی برد از دلم

بسد قم کند یکدل و یکزبان — تن مرده ام را دهد فیض جان

مغنی مشو یک نفس با سرود — مکن صد ز بالی من همچو عود

که بندم بر او تار چنگ تو جان — شوم خرم از شادی جاودان

تعبیه یافتن چهار صف از لشکرگاه شام به سرداری ابو الاعور سلمی و ابن یزید بن قیس همدانی و عدی حاتم و مالک اشتر و اشعث بن قیس و مغلوب گشتن اهل شام

چو شد تاج پور [illegible] تاج — سپهر ز بر آورد از آسیاب

ز روشنگری چرخ سیماب رنگ
چو صیقل [illegible] آیینه [illegible] درنگ

دو لشکر بیکدیگر آورد روی
همه رزم جوی و همه کینه جوی

ز نامردمی مردم اهل شام
که بودند در رسم بدعت [illegible]

بمیدان شد آراسته چار صف
بجان گشته [illegible] ز فوت دلیف

فلک وار کرده ز آهن لباس
بشیر فلک کرده خود را قیاس

بتحریص شان کرده اهریمنی
ابو الاعور از روی کامل فنی

به ترغیب شان گشت آلوده کام
برغبت همی گفت کای اهل شام

به پیکار اهل حجاز و عراق
که هستند ز اصل نفاق و شقاق

چو مردان بمردانگی دل نهید
اساس بقاشان بطوفان دهید

از آن چار صف این رسیدش جواب
که ای عارف راه و رسم صواب

فشانیم بر گفتههای تو جان
بود تا بسر هوش و در تن روان

بکوشیم در شیوه انتقام
بحدی که راضی شود میر شام

نتابیم از عرصه کین عنان
بود تا بدل جان و با تن روان

چو زان چار صف گشت این ارتعاش
که دارند در کین چه غایت تلاش

همه پیشوایان طاعت اثر
از آن چار صف یافتند این خبر

سر زمره آل همدان سعید
که از نصرت بماندش بستی امید

همی قوم را جانب خویش خواند
ثنایشان ز اندرز گوهر فشاند

بنی حاتم اقارب [illegible] تمام ۳۹۲ شده جمع در مرصد انتقام

برا شتر جبان پهلوان دلیر جوانمرد فیل افکن شیرگیر

بسی مرد مردانه اختیار زآل بنی در آن کارزار

نمودند از طوع و رغبت وفاق شده جمله سرتا بپا اتفاق

بپوشید [illegible] سلاح نبرد که انگیزد از فطرت خصم گرد

ز اقوام مردان پرخاشجوی بطاعت سوی او نهادند روی

در آهن شده جمله سرتا بپای بدفع بد اندیش زنجیرخای

برا سپان چو کوکب ببرج شرف عنان راست کردند بر چار صف

تقابل نمودند قومان بهم برشتم وز نفرین برآورده دم

بنی کنده خصم بنی کنده گشت برادر ز مهر برادر گذشت

ز کینه کرده بنی طی بطی بپشت زهم دور چون بوم وری

بنی شام آنکه بود او بنی نژاد مقابل به آل بنی فتاد

نمودند از کینه قوم تمیم تقابل بهم [illegible] جلد و جحیم

بگشتند زان پس بهم حمله ور زکین کرده شد لطاق و گر

غضب از دو سو آتش افروز شد جهالت به فرهنگ فیروز شد

نهان رحم شد از بسیط جهان ز آفاق گم گشت رسم امان

اجل شد طبیب مر [illegible] شد از قبض ارواح چاره گزین

فلک بر زمین گشت آشوب ریز ... زمین شد ز اشکال زمان فتنه خیز

بخون غرق شد اندران دشت کین ... مکان و مکین آسمان و زمین

ز آشوب شد دستگاهی عیان ... که چشم فلک گشت حیران آن

روان شد یکی بحر از خون ناب ... که بر روی [illegible]ی فلک چون حباب

شناور بگاو رید دریای خون ... شده خنگ همچون گهر سرنگون

در آخر ظفر بود ز اهل عراق ... که بدشان مبین دید بد دولت وفاق

ازان چار صف مدبر کینه کار ... فزون کشته شد از سه باره هزار

پس آنگاه ز اقبال شاه جهان ... امام زمان قاید مومنان

بکمکند ندان مدبرانرا ز جای ... بتایید و توفیق و لطف خدای

شد آن قوم را رجعت قهقرا ... ز نیروی مردان رزم آزما

یکی پشته بنمود دران زمین ... بران جای کردند اعدای دین

به پستی نکردند تا پی سپر ... نمودند بر آن بلندی مقر

چو شد زاده قیس برانفراز ... به پستی فشادند آن قوم باز

درین حمله آن یل نامدار ... ازان قوم دون کشته شد بیشمار

کشید آن زد و خورد از نیم روز ... فرو رفت تا مهر گیتی فروز

نمودند جنگ آوران کینه ساز ... به تکبیر و ایما ادای نماز

مسمی بزرقا یکی دختری ... ز عد[illegible]بن سرت نیک اختری

۲۶۴

دران روز در آن میان دو صف ۲۹۳ چو گوهر که جا گیرد اندر صدف

مکان ساخت اندر مقامی رفیع هویدا بچشم شریف و وضیع

ثنا گستر همدان زبان بر گشاد بهر باب داد بلاغت بداد

چنین گفت کای شیر مردان راد به بخشایش نقد جانها جواد

صف آرای گردان میدان حرب شکیبا دل صدمه طعن و ضرب

بمیدان پیکار شیر ژیان بگاه دغا اژدهای دمان

درین جنگ ورزید صبر و ثبات مباشید اندیشه ناک از ممات

که این فتنه مظلم افتد زکار شود چهره عافیت آشکار

چه باشد بلائی شمارا به پیش که بینید آفت ز اقران خویش

وزان پس بمدح مهاجر شتافت عنان از مهاجر به انصار تافت

چو در مدح رسم بلاغت نهاد ازین باب بند بیان بر گشاد

که ای محرمان حریم یقین به احکام اسلام طاعت گزین

مبادا ز ذلان بلاد عرب صبوری صفاتان برنج و تعب

بمضمار توفیق و میدان دین بوفق رضای جهان آفرین

چو میدان نوردان غزو و جهاد بر افکند کینهای بغض و عناد

درآید در رشته انتظام که یابد لآلی حق التیام

ازین شیوه باشد امیدوار بفضل جهان داور کردگار

که از چار جو هشت باغ بهشت / بیابید پاداش این کار کشت

همی بود رزقا و نادر بیان / بتحریص آن قوم رطب اللسان

دلیران بهنگام انتقام / نمودند بیکار تا وقت شام

چو ظلمت غشا بر رخ نور بست / سپاه حبش لشکر چین شکست

ز هم بازگشتند از هر دو سوی / سوی مسکن خویش کردند روی

بده ساقی آن بادهٔ دلپذیر / که روبه دلان را کند شیرگیر

بهر ضعف دل را شود قوتی / دهد همت پست را رفعتی

مغنی نوائی بگوشم رسان / که دل یابد از چنگ هر غم امان

بعذر نکوهیده بگذار شرح / مرا خرمی بخش از ضرب فتح

حرب نمودن لشکر شام و عراق و بار دیگر بمیدان طلبیدن امیر مردان معاویهٔ ابی سفیان را و ابا نمودن او و هم نبرد شدن بشرارطات با صاحب ذوالفقار و بفضیحت تمام از معرکه جان بردن

دگر روز کاین خضر خضرا سمات / ز ظلمت عیان ساخت آب حیات

برآورد کوس سکندر غریو / ز غریدن آن شیر مردان نیو

فلک فتنهٔ تازه کرد ساز / شد آشوب را در جهان در فراز

زمین چون فلک تیره کی آرام کرد / ز [illegible] ز خرد عاف [illegible] دام کرد

بعرض مودهٔ باغی ملک شام / عل[illegible] دند ساز قیام

بهر یک ز نام آوران [illegible] که بودند با مشرکش صاف عیش

چو عمرو ابن عاص و عبید عمر … که بودند با او موافق بسیر

دگر [illegible] رحمن سبط ولید … که بود او درین خیل طاغی رشید

دگر عطب صخر و بن حکیم … که بودند در وصف دین متهم

دگر بشر ارطات و ضحاک قیس … که دل سخت تر بود از بوقبیس

از آن سرنگون ساز رایات داد … ز بهر شناسائی آیات داد

بسازی که وصفش نیارد زبان … نیابد صفاتش بگنج بیان

بخ آورد در عرصه انتقام … بهمراهی معشری از لیام

همی کرد تحریض آن مدبران … بحرب امام و امیر زمان

پس از هر دو جانب گروها گروه … بهم میشدند رعب و شکوه

گذشتی زبانشان با موس حرب … برد و بدل کردن طعن و ضرب

نه [illegible] لحظه بود امیدوار … که تن ماند ار ابقرب جوار

ز تن رایکی لحظه امید آن … که ماند زمانی بهم اخوش جان

چو چندی برین رسم و عادت گذشت … جدال و قتال از دو سو رسم گشت

همی کین کیشان ز هنگام بام … بخون غرقه بودند تا وقت شام

بسا سر که [illegible] از تیغ شق … بسا خون که دادی بگردون شفق

بسا تیر کامد ز شصت [illegible] ان … در آن عرصه چون مغز در استخوان

بسا گرز سرکوب کوپال سای — که جا[illegible] سران را بپای

یکی روز شاه ولایت علی — پسندیده عرصه پردلی

بیاراست جیش از سلاح ظفر — که گردید بر حکم حق کارگر

سپه را بهر موقفی باز داشت — بهر فوج زایشان سری را گماشت

چو خورشید بر شد بجای بلند — بلندی شد از مقدمش ارجمند

بطاغی خود کام آواز داد — در این مجارا بر ویش گشاد

که این حرب و پیکار از حد گذشت — بهر دم جهان تیره و تار گشت

چه اهل عراق و چه شامی گروه — شدند از زد و خورد بیحد ستوه

بیک امروز در عرصه کین درای — ره و رسم مردی مردان نمای

که باهم بگردیم یکتا و فرد — زمانی سراپای دشت نبرد

کسی را که اقبال بخشد توان — دهد بخت و نصرت بدستش عنان

مر او را بود گرز و رخت و کاه — شود همچو گردون کواکب سپاه

چو باغی شام آن حکایت شنید — درین مصلحت سوی احباب دید

که گر دار ز بو الحسن چند بار — که با وی شوم هم نبرد آشکار

چه باشد شمارا درین مصلحت — که نیکو بود مرد را مشورت

زمن در چنین کار روا رید دست — که بر اعتقاد شما آرم شکست

به پیکارش از خود دشمن سان کنم — به خونریز[illegible] بر او کار آسان کنم

بیارد دست بر و ای نما چنان ۲۹۵ که یابد خلاصی ز فکر جهان

رنامم جهانرا ز آزار او — نمایم باو صرفه کار او

شش عتبه ملقبش جواب — که این رای نبود مرا با صواب

از ین فکر باز آر دل زینهار — که روز معیشت شود بر تو تار

مینداز خود را بچنگال شیر — مشو پنجه ور با هژبر دلیر

که گردانکه با شیر نر کارزار — ز روباه بازی نشد رستگار

یقین دان که هنگام جولان او — نباشد کسی مرد میدان او

حریف غلام تو ای شهریار — که همسر بپان بود در کارزار

باو رستم زال همتا نبود — بان یال پهنا و بالا نبود

بضرب علی چون نگون شد ز زین — به یک نیزه افتاد چون بر زمین

دگر عمرو عاصی که در پردلی — رباید ز بهرام گوی یلی

بتدبیر و تدویر و رای رزین — ندیدست مثلش زمان و زمین

ندیدی که چون گشت رسوای عالم — ز حرب علی در همه ملک شام

شد از دست او از چه حیلت خلاص — که بود آن سزاوار از عمرو عاص

بود تازه عمرو و نامش نشان — بگویند دستان سرایان از آن

ترا نیست جان گر برادر بکار — مکن با علی نیت کارزار

ز تیغ و سنانش سپاهان گزند — که ما را بخصم تو باشد پسند

دگر حاجتت هست با خویشتن دلت ... ست از حزن اقران حزن

بکن خویش را زین سخن بر کران تجاهل کن از گفتهای چنان

که گویا نخورد دست حرفی بگوش ترا زین ... ست از مرز هوش

که از زندگانیست کس کامکار بود مرگ بس حالت ناگوار

ز هر کام دلخواه دنیای دون بود لذت زندگانی فزون

نیاید صفت راحت زندگی بود گنج نایاب پایندگی

قلیلی ز اوصاف کام جهان نیاید بتقریر ... طی لسان

چو عتبه بر این جمله فصلی بگفت نیوشنده آن راز از وی شگفت

بگشتند جمعی دگر همزبان چو آن حرفها گشت بر وی عیان

موافق بسی آمدش هر سخن که بشنید زان قوم اخلاص فن

خیالی که هرگز نبودش بسر ز ... گردان بکر بیشه بد

دگر بشر از طاعت کینه گذار که در شان میان بود بس نامدار

ازین قصه شد رای زن با علام که از بشر لاحق ورا بود نام

که از بهر ابقای نام بلند که گردم از ان در جهان ارجمند

کنند چون بمیرم پس از مرگ نیز بچشم کسان تربتم را عزیز

تقاضا کند هر زمان پردلی که گر ... نم هم ... سر دلی

نمایم با وضربت دست و تیغ نبار ... بر او برق چون تیر میغ

مرا بایدت شاید که گردد ظفر ۲۹۱ وزان فخر بنمایم بعیوق سر

بگردن کشان سرفرازی کنم بخیل عرب ترکتازی کنم

...حقش بگفت بی بیم و باک که این کار باشد بسی هولناک

ازین شغل بود خطرناک تر نه بینم بعزمت نشان ظفر

بخود گر یقین باشدم این گمان که با او توانایی شدن هم توان

بخویشت اگر هست آن اعتماد که بدهی ز عقدهٔ دل کشاد

ره هم نبردیش را پیش گیر دگر نه بجا باش کم خویش گیر

بگفتا ندارم از و بیم و باک نباشد بلایی برون از هلاک

گر از زخم شمشیر و طعن سنان شود پاره پاره مرا جسم و جان

سر و پیکرم همچو خاک گذر ز سم ستوران شود پی سپر

از آنم بسی خوشتر آید که جان دهم بر فراش مرض چون زنان

بگفت این و پوشید بر خود سلاح برون رفت از کوی فوز و نجاح

همه خشم آمد بمیدان کین که بیکار جوید ز مردان دین

زمانی بجولان گری دل نهاد بهر باب داد جلادت بداد

مبارز طلب شد چو در کارزار شد آگاه زان صاحب ذوالفقار

سواری چنان دید آراسته بزیور سراپای پیراسته

که هر سو نماید طریده نبرد ز جولان فشاندی بر افلاک گرد

همان لحظه شاه جهان برنشست / [illegible] بطرف کله برشکست

بمیدان بیکار او رخش تاخت / چو او را بدیدند شاه از رخش تاخت

بر او ابن ارطات شد حمله ور / در افتاد در چنگ خوف و خطر

بطعنی شد از اسب آخر جدا / بیفتاد همچون زنان بر قفا

در آن دم چو شد عزم شاه انام / که بروی کند کار هستی تمام

دو پا کرد آن زن صفت بر هوا / شد از حیله و مکر عورت نما

چو دیدش چنان شاه از او روی تافت / بدین حیله آن مکر فن عمر یافت

شدی شاخ نخل عدم اصل او / بنودی اگر آلت نسل او

چو شد وقت کآمد زمانش بسر / شد از فرج زاینده بار دگر

به فرجی کز آن ره بدر یا شتافت / در آن دم ذکر فرج تبدیل یافت

بلا تا شود دفع سوی سما / بدل کرد یار آبدست دعا

شدش آن اثر گونه دعا مستجاب / از او روی برتافت شاه حجاب

مقر یافت زان روی بر تافتن / نشدکش چو چاره بهر بشتافتن

فتاد از سر رخش خود وقت گریز / بمیدان به پا گشت دست ستیز

شد آن وقت بر مومنان آشکار / که ابتر شست افتاد در کارزار

بگفتند با شهریار جهان / کر این شر نشست مبند بروی امان

بکشتا که گر شر او دیگر نیست / در این دم بیارم برد بنگریست

گذارید تا زو ببینم اثر ۲۹۷ که شو نام اندا حنت بروی نظر

با این حیله او نیز چون عمرو عاص | شد از ضرب شمشیر حیدر خلاص
همی خنده میکرد باغی شام | چو میدید احوال آن نابکام
در آن حال چون بسر باوی رسید | باو این چنین کرد گفت و شنید
که سهل است اینها ز یاران ما | کنند ار بهیجا دو پا بر هوا
چو کردند از ضرب دشمن نگون | ز بنمودن عورت و کشف کون
سلامت برآیند از کارزار | گزینند از بهر جان ننگ و عار
ترا آنچه امروز بر بسر فتاد | چنین در که دوران برویت گشاد
ازین جمله شد کامور عمرو عاص | که تا گشت از چنگ حیدر خلاص
سر مرد باید که ماند بجای | بگو نام و ناموس هرگز مپای
از آن جنگ شد بسر منفعل | همی بود از کردهٔ خود خجل
بفوجی که میدید آثار شاه | ز خجلت به بیغوله بردی پناه
بده ساقی آن بادهٔ خوشگوار | که سازد مرا از بدی شرمسار
کند طبعم از ناپسند ای نفور | بیندازدم از بد خویش دور
مغنی نوای دمادم برآر | بگو عذر و از معذرت شرم دار
مکن رام ما طبع خلق چنان | که باید خجالت کشیدن ازان

کارزار سعد بن قیس با بسریان و شرح مساعی اهل حجاز و عراق با لشکر شام و کشته شدن

چو شب ذو الکلاع را ز باد بلای اقبال افتاد بی معاویه بن ابی سفیان

چو سرهنگ رومی وش ترکتاز		شد از قلعه کوه [illegible] فراز
شهنشاه اورنگ دین پروری		سعادت ز طالع [illegible]
چو آراست فوج قیامت اثر		که گردی ازان خسرو [illegible] حشر
سوی خویشتن خواند انصار را		نه انصار بل نوع ابرار را
بهر یک یکی داد رنگین علم		چو مهر فلک محو ساز ظلم
فرستادشان خسرو نیمروز		ز خود پیش چون صبح گیتی فروز
نظر کرد در عرصه باغی شام		برایات و گردان زرین ستام
بگفتا بود بر کسی آشکار		که این قوم را چیست اصل و تبار
بگفتند باشند ز انصاریان		که دارند رایت بدست توان
بنعمان بن بشر بن سلمت		گز انصاریان داشت رسم و صفت
رخ آورد و از خشم کرد این خطاب		خطابی که میریخت از وی عتاب
گز انصار صبرم به پایان رسید		ثبات و قرارم باخر رسید
سوی حرب هر که نظر گسترم		بود خزرج و اوس در منظرم
بگردن نهاده همه تیغ تیز		شده طاقت بخش از رستخیز
بمضمار هیجا مبارز طلب		که دارند روز [illegible] به شب
بپرسم گر از حال پیر و جوان		بگویند گشتند انصاریان

سوم در چنین آتش و سوز و تاب — ز قوم شما تا بکی رنج یاب

بشد ادا [illegible] طرشا وشان — کشم زهر تا کی ز بیدادشان

بشد زاد ز [illegible] ان خشم گیر — سوی او رخ آورد گفت ای امیر

مزن از سجاعت بر انصار طعن — که رسم سخا نیست زاید معین

چه در جاهلیت چه در عصر دین — بود شیوه انصاریان این همین

بسی کارنامه بهر شغل و کار — از ایشان ستاند فلک یادگار

بسی صف کشیدند روز دغا — که انصارشان گفت خیر الورا

بود بر همه پردلان آشکار — که باشند این قوم مردان کار

تو هم نیستی جاهل از کارشان — مشاهد ترا گشته کردارشان

ز تعریف و طعنی که بانی شام — مر انصار را کرد از خاص و عام

به قیس ابن سعد عباده رسید — حدیثی کز آن رفت گفت و شنید

بخواند اهل انصار را نزد خویش — چنین گفت آن مدبر کینه کیش

که هند جگرخوار ما در وراست — بعم و پدر دشمن مصطفاست

ملالت بسی کرده انصار را — به بد یاد کردست انصار را

بمیراث ورزد بما دشمنی — ز سر ننهد آئین اهرمنی

همان کینه جوئی بما کرده ساز — به آئین پیشین خود گشته باز

بحمد الله از آن کسانیم ما — که پیردار آن بود خیر الورا

زاهل یمین جبرئیل امین | یسارش ز میکال رف رف نشین
بود والی شام از آن حشر | که بودش ابو اهل مطرود سر
خدائی که آن روز ما را نواخت | تواند هم اکنون زبر دست ساخت
شد اورا ز انصار پاسخ چنین | که حکمت مبین است و رایت رزین
ره طاعتت را بجان بسپریم | ز حکم مطاع تو در نگذریم
به انقاد امرت کمر بسته ایم | ز غیر تو سر رشته بگسسته ایم
نمائیم بر وفق امرت قیام | نداریم رای دگر والسلام
ز انصاریان چون شنید این سخن | دل زاده قیس رست از حزن
همی در کمین بود فرصت گزین | که هر گاه فوجی گشاید کمین
که باشد در آن جای والی شام | به فوج و براو کار سازد تمام
چو از شامیان فوج آراسته | ز جوشن سراپای پیراسته
بلشکر که شاه بنهاده روی | سری پر ز شور و دلی کینه جوی
برانگیخت توسن به امید آن | که آن فتنه گر جای دارد در آن
فتاد اندران قوم بی اختیار | دمی پر ز دود و دلی پر شرار
نظر بر یکی زیور آیین فکند | ز آهن پیش در انداخت زار و نژند
چو جان داد بر خاک راه آن سوار | بدانست کو را نه عزمست کار
فتادش نظر بر سوار دگر | بگفتا معاویه باشد مگر

بردیش

بزویش چو او مرگ بگشاد در ۲۹۹ بدانست کو نیست آن مدبیر
چنین حمله [illegible]کرد و میبرد تاخت سر خصم را با سکون میفراخت
که انداخت [illegible]عی کشیری بخاک سپرده همه جان بخاک هلاک
همی دید از دور راغی بشام که بودش بجایی بلندی مقام
که چون شیر می تاخت قیس دلیر برش چه هژبر و چه روباه پیر
بفرماید و گفت کای اهل شام ازین شیر گیرید یکسو مقام
ز حرب و قتالش کنید احتراز ازو خویشتن را بدارید باز
چو بر قیس گردید این آشکار که او نیست در عرصه کارزار
عنان تاب گردید بر جای خویش چو دیگر سران شد صف آرای خویش
بجایی که جا داشتش مقام همان در سر اندیشه انتقام
پس از وی علم شاه عالی نژاد به هاشم که بد زاده عتبه داد
که در عهد فاروق اهل زلل رسیده به یک چشم بودش خلل
علم را پذیرفت آن شیر غاب بر انگیخت از جای هامون شتاب
بمیدان در آمد چو پیل دمان شده گرم جولان بتاراج جان
در آمد بر او مردی از شامیان به بیهوده گویی گشاده زبان
بشاه و باصحاب او ناسزا همی گفت آن طاغی بد ادا
زبانش بیان پرورکاری عنان کار پرداز جولانگری

چنین گفت هاشم باو کای فلان ... چه داری به بیهوده گویی زبان

بترس از خدا و زبان را بدار ... ز طعن [illegible] در روزگار

که آخر بود با خدا بازگشت ... نباید بساط [illegible] در نوشت

شنوی باز پرسیده از این مقال ... بپرهیزد از این جدال و قتال

شد آن شامی از این سخن نرم دل ... بحب شهنشاه شد گرم دل

بهمراهی هاشم نیک زاد ... شد و شاه را دید بر پا فتاد

ز حرف ندامت بس اظهار کرد ... به کج رایی رفته اقرار کرد

همیشه به جد بود در خدمتش ... زده دست در دامن طاعتش

دگر هاشم نامور بازگشت ... ره و رسم تن پروری در نوشت

رجزخوان بهر سو همی کرد روی ... مبارز طلب بود و هم رزمجوی

نشد چون ورا هیچکس هم نبرد ... برانگیخت از جای هامون نورد

بزد خویش را بر سپاه عدو ... به پرخاش دشمن شده حمله جو

بینداخت چندی ز مردان کار ... به تیغ و سنان در صف کارزار

بسی هم شد از ضرب او خسته تن ... ز پیر و جوان و ز نونی و کهن

چو کوه گران و زن بر تند باد ... به جولانگری داد اعجاز داد

برا و حمرت مالک از روی کین ... بناورد گردید میدان گزین

ز طعن یکی نیزه جان ستان ... برآوردش از فکر جان و جهان

به هاشم دلیر دگر اسب تاخت … به یک ضربت دیگرش کار ساخت
گروهی دگر حمله آور شدند … شتابان براه عدم در شدند
چو کردید هاشم میان کار تنگ … نمودند زینگونه تدبیر جنگ
گرفتند فوجی ورا در میان … بر او حمله آرند از هر کران
حصاری کشیدند بر دور او … زگردان گند آور جنگجو
بسی ریخت خون گروه عنید … که آخر شراب شهادت چشید
به نزهتگهش باد فردوس خار … وصالی ابد بادش از کردگار
برون تاخت زان پس شقیق ابن سور … که سازد زتن جان دشمن نفور
کند منع آن قوم دور از فلاح … بر آوردن از جسم هاشم سلاح
بسی کرد کوشش دران کارزار … بسی پیسم گردان نمود آشکار
که بگرفت زایشان سلاح و علم … فرستاد جمعی براه عدم
همی کرد آثار مردی پدید … بکندآوری تا شد آخر شهید
پس از وی همی عتبه نامور … که مر هاشم عتبه بودش پدر
علم را بجای پدر بر گرفت … بخون پدر کینه از سر گرفت
در افکند جوقی بخاک هلاک … زضربش بسی شیر شد زخمناک
چو از کشته اش زرکه پشته شد … به تیغ قضا عاقبت کشته شد
پس از عتبه عبدالله ابن بدیل … به تیغ قرون آب از رود نیل

در آمد بمیدان چو شیر عرین ... ولی پر غضب خاطر خشمگین
چو دریا که موج اندر آرد خروش ... کف آورده و لب برآورده جوش
گهی میسره گاه بر میمنه ... همی تاخت چون گرگ اندر رمه
دلیری که او را به پیش آمدی ... بگور اندر از پای خویش آمدی
بهر سو که کردی رجزگوی میل ... نماندی اثر چون خروشنده سیل
بفریاد میگفت والی شام ... کزین شیر بکشاده بر صید کام
نماینده ای شامیان احتراز ... چو تیهو که پرهیز دارد ز چنگ باز
یکی حیله ساخت باید چنان ... که گیرید شاید ورا در میان
بگردش برآمد گروه سترگ ... ز پیر و جوان و ز خورد و بزرگ
فتاد اندر آن حلقه دیو بند ... ز دست اجل بر گلویش کمند
غلو چون کند پشه بر ژنده پیل ... شود پیل مغلوب بی قال و قیل
چو شد کشته عبد الله آن نا تمام ... بسی گشت خرم دل و شاد کام
که اهل خزاعی مرا دشمنند ... بجز بر بد اندیشیم نگروند
زنان را نباشد اگر عیب و عار ... که آیند در عرصه کارزار
زنان خزاعی هم از روی کین ... کـ[illegible]ندی از کینه بر من کمین
به عمرو ابن حمق خزاعی نژاد ... از آن پس [illegible]کار نوبت فتاد
در آمد بمیدان و شد حمله ور ... در انداخت در جان اعدا خطر

ز تیغش بسی خسته و کشته گشت ۱۰۳ که شد بر مقر خودش باز گشت

وزان پس یکی مهتر از مهتران که در شام بود او ز نام‌آوران

باسم و نسب جوشب ذوالظلم که مانند او بود بسیار و کم

در آمد رجزخوان و جولان‌کنان زبان بر ستایش ز نام و نشان

سلیمان صرد خزاعی چو شیر در آمد بمیدان جوشب دلیر

بزد یکی رمح ذابح سماک ز اسپش در انداخت بر روی خاک

سنان چون بدو یافت از پشت او گذر کرد چون تیر از پشت او

چو بر خاک جوشب ز زخمش فتاد بحسرت چو بیچارگان جان بداد

چو شد مدت عمر جوشب تمام ازان سخت شد رنجه باغی شام

تاسف بسی خورد آن نابکار بران بخت برگشته روزگار

وزان پس بزد بانگ بر خیل خویش ازان کین دل و دیده پرخون وریش

که نیکو در آید در کار جنگ که شاید سلیمان در آید بجنگ

ز نصرت بیابیم آن اختصاص که در خون جوشب کنیمش قصاص

بیابیم از زور بخت آن توان کزان فوز بخشیم راحت بجان

وزین سوی هم خسرو با کمال سپه را همی کرد گرم و قتال

زبان را بتحریص چون بر کشاد بیان را به انصار تخصیص داد

نمود ندا انصار کوشش بجان به امضای فرمان شاه جهان

زدند آتش کینه در خار و خس ‏ — ‏ نشاندند آن طاغیان زا به پس

شد آوارگی شان بحدی زجای ‏ — ‏ ز نیروی شاهان زنجیر خای

که گردند آن قوم دور از ثبات ‏ — ‏ مکان در حریم ابرهه طغات

ز نیروی انصار کامل مراد ‏ — ‏ بسی کشته در دست وی اوفتاد

بسی مرد معروف چون ذوالکلاع ‏ — ‏ بوسع زمینی بمقدار ربع

در افتاد از توسن و جان بداد ‏ — ‏ در مضجع خود بدوزخ گشاد

دل باغی شام گردید ریش ‏ — ‏ ز مرگ هواخواه و اعوان خویش

پس آنگه کشنداوران عراق ‏ — ‏ نمودند در دفع دشمن وفاق

همه حمله کردند بر اهل شام ‏ — ‏ عزیمت بدل شد برسم قیام

سر مفسدان را بقلب سپاه ‏ — ‏ در آن روز تیره مکان بود و گاه

گروهی ز اشراف آل قریش ‏ — ‏ که بودند با مشعرش صاف عیش

با و بود شان راستی در عنان ‏ — ‏ بر اطوار او جملگی مدح خوان

بهمراهی او بقلب سپاه ‏ — ‏ مکان بودشان همچو فرزین شاه

چو شد گرم هنگامه گیرودار ‏ — ‏ درآمد بسر اسب آن نابکار

در افتاد از اسپ بر خاک راه ‏ — ‏ گروهی قریشی و ز اهل سپاه

نمودند چندی بهم یاوری ‏ — ‏ که آن رهزن عبره داوری

بصد حیله بر مرکبش بر نشست ‏ — ‏ شده کارش از بی شعوری ز دست

ز کرده هوش و خرد را بهیم ۳۰۲ چو مرده در آمد بزعم زعیم

چو شد شاه روز مشکین نقاب | جهان پیش گردون تبه کرد تاب

سوی لشکر خویش کردند روی | دلیران میدان کین از دو سوی

چو شد خاطر والی شام جمع | که آسوده ایام از قلع و قمع

تمام اوران هر کرا برد نام | ز ارباب و اعزاز و نوع کرام

جواب این چنین یافت آن نامدار | که او را بکشتند عمر تو باد

چو از حارث ابن موصل خبر | بپرسید آن سرور اهل شر

بگفتند او هم ز تیغ هلاک | در افتاد در دشت هیجا بخاک

بگفتا بود قاتلش را چه نام | بگوئید با من که او شد کدام

بدادندش از ابن هاشم خبر | که بد نامش عبدالله نامور

بگفتا که از تیر و شمشیر تیز | برو بود زخمی بوقت ستیز

بسی داشت گفتند زخم گران | به پیکر بر از ضرب کند آوران

ولی بودش از پای و سر چاک چاک | ز طعن وی افتاد حارث بخاک

چو بشنید زیشان و ستم کرد یاد | که یابم اگر نصرتی برمراد

دهم چون کنم فکر در کار او | سزای سزاوار کردار او

بده ساقی آن عفو کردار جام | که کفرست در مشربش انتقام

که دل را کنم صاف با نیک و بد | مساوات بخشم بختار و رد

مغنی دهی کرد می دادمن | دهی را نغمه سوز فریاد من
کنم مایه گرمی افسردگی | کشم زیر و [illegible] را بهم پردگی

محاربه حرب غلام معاویه ابی سفیان با قنبر مولای [illegible]ردان و تقبل
رسیدن و افتادن عبدالله عمر نخاک هلاک بطعن عبدالله بن سبع اعد

چو سرهنگ گردون پیدا کر | ز نور برافروز و دطرف کمر
امیر جهاندار فرخ تبار | که بودش خدیو فلک پرده دار
بترتیب جیش و سپه کرد عزم | که آماده کردانند اسباب رزم
ز آل مذحج شد شه میمنه | که دانست شان یکدل و یک تنه
صف میسره از بنو بکر ساخت | بقلب سپه مصریان را نواخت
باین تعبیه عزم میدان نمود | برخش فلک سیر جولان نمود
چو آن کرّ و فر دید باغی شام | نظر او فتادش بحرب غلام
بدو گفت کای فتنه روزگار | ز تو پر خطر عرصه گیرودار
همه وقت مردانه دیدم ترا | بخیل دلیران رزم آزما
بکار عظیمی و با مر خطیر | بشغل جسیم و به خطب کبیر
مرا بر تو پیوسته بود اعتماد | که [illegible]ـنر دارم بسی استناد
بود خواهشم کز سر پردلی | شوی حمله ور بر سپاه علی
چنان دست بردی کنی آشکار | که باشد سزاوار مردان کار

کنی از وجود خودم شادمان شهی وزان سرفرازی کنی در جهان

اگرت بخت و اقبال یاری دهد بر این آرزو کامکاری دهد

ز مال خود آزاد سازم ترا سر خواجگی برفرازم ترا

در اندیشهٔ باطل و فکر خام سوی رزمگه گشت عازم غلام

رجزگوی آن بدرگ خیره سر بخیل شهنشاه شد حمله ور

بسی کرد هر سو طلب هم نبرد برانگیخت چون باد زان عرصه گرد

ز صف قنبر شاه رفتش به پیش که بنمایدش زور بازوی خویش

بهم ساعتی چون درآویختند بفرق جهان خاک ره بیختند

زدش نیزهٔ قنبر نیزه ور بفرقی که از پشت کردش گذر

بخاک ره افتاد از پشت زین شدش سینهٔ خاک حصن حصین

تأسف بسی خورد یاغی شام جزع کرد بر مرگ آن ناکام

پدر خواند پس عبید الله بن عمر مخاطب چنین گشت زان بدسیر

که تو از برادر مرا زاده زعالی تباران آزاده

درین روز فیروز و وقت سعید مرا باشد از شیمه ات آن امید

که زان پایه تا عدا کشی انتقام که شادان شود زان دل اهل شام

عبید الله از قول آن حیله ساز درآمد بمیدان کین ترکتاز

بپر کرده در تنگ حلقه زره که می یافت استادش از چرخ زه

نهاده بسر خودی از زر ناب — که خورشید میکردی از وی حجاب

به پیچیده دستار گلگون بسر — طراز کمر کرده تیغ پدر

رجز گوی گشت و بهم آورد خواست — همی گفت کابنک رزمم کراست

محمد که از شاه بودش نسب — حنیفه اش کرده دو[illegible] لقب

چو کردش بهم رزمی آهنگ ساز — شدش مانع عزم شاه حجاز

ازین فکر گفتش گذر ای پسر — وزین شغل کن عزم کار دگر

محمد چو شد بهره ور زان خطاب — بشاه جهانگیر داد این جواب

چرا مانعم میشوی ای امیر — ز میدان نوردی درین دار و گیر

گر امروز بودی بجایش پدر — ز رزمش مرا بود چشم ظفر

بهر حال عبد الله بن سوال — که بود او ز جنگ آوران لیسار

بحرب عبید الله آورد روی — کز آب سنانش و هشت شوی

بیکدیگر از هر دو سو حمله ور — شدند آن دو شیر افکن نامور

به بینره نمودند ساز نبرد — چو گردان جنگی چو مردان مرد

بر دست عبد الله نامدار — ز نیروی بخت جوان کامکار

بطعن سنانش ز بالای زین — [illegible] رو به نیرو زدش بر زمین

چو از زین بروی زمین اوفتاد — تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد

ز قتل عبید الله ابن عمر — نبی شورش افتاد در اهل شر

دو تیغ والی شام بسیار کرد به / بسی آن تحجر بر او کار کرد

پرآشوب [illegible] شد خاطر اهل شام / همی [illegible] کشتند در انتقام

بجون خواستن حمله باشند طاق / نبودند در کین کشی اتفاق

بر والی شام لی بیش و کم / شد احضار هشتاد طوغ و علم

[illegible] زان بود حامل سری / بهر دو ذنب قرب بد اختری

برایات شد جمع ده صد سوار / از ان هر یکی فتنهٔ روزگار

سر جمله بود اصبح کینه ور / که ذی الجوشن شوم بودش پدر

ز خیل سرو سرور مومنین / امام زمان پیشوای زمین

به سپه را سپهدار عمار شد / گروهی رفیقش ز ابرار شد

دو لشکر بهم رو برو ایستاد / بمیدان دلی پر ز بغض و عناد

شدند اهل عمار تکبیر گوی / وزان پس بدشمن نهادند روی

شد اول بشمشیر آغاز جنگ / شکسته چو شد تیغهاشان بجنگ

ازان پس بطعن سنان حمله ور / شد از هر دو سو لشکر خیر و شر

چو شد پاره پاره بکف نیزها / بهر گوشه افتاد زان ریزها

ز اسپان تازی فرو آمدند / ز مردانگی چنگ برهم زدند

کشیده شد از هر طرف کاردها / بجان و دل هر دو سو کرد جا

چو در دستها کارد از کار ماند / کسی کو از ان حربه جان زار ماند

بدندان همی کند هم رزم را ⁂ نمیشد عنان سستی عزم را
چو کندی بدندانش از گرد روی ⁂ کشیدند ریشش و [illegible]ستند موی
دران روز از هر دو سو آشکار ⁂ فتاد از سو[illegible] و پیاده هزار
بسی نیز شد خسته و زخمناک ⁂ که بودند مشرف بمرگ و هلاک
حجازی ز راه پیسکی و اهل شام ⁂ فراموش کردند جاه و مقام
چنین حرب از صبح تا شامگاه ⁂ نمودند با هم سفید و سیاه
چو در ان مصیبت فلک سر کشود ⁂ بسر جعد مشکین پریشان نمود
چه اهل حجاز و چه ارباب شام ⁂ نمودند رجعت بجا و مقام
بده ساقیم زان می لعل رنگ ⁂ که با نفس سرکش در آیم بجنگ
چو خاک گذر سازمش پی سپر ⁂ که با من نهد سرکشی را ز سر
مغنی مرا از مقام سرور ⁂ بآهنگ خارج مینداز دور
ز پرده منه پی بسبب بیرون ⁂ مکن پرده سازی چو گردون دون

دستبرد نمودن صاحب ذوالفقار و به فتح و فیروزی بازگشتن بمقام خویش

سفیر سحر چون برآورد دم ⁂ برافراخت دارای گردون علم
سنان کش برآمد خدیو سپهر ⁂ بمیل تکاور فروزنده چهر
بهم روی کردند جنگ آوران ⁂ بکف تیغ و بر دوش گرز گران
نهادند در جنگ بنیاد سخت ⁂ ز دل کرده بیرون غم رخت و تخت

زبس گرد برشد بروی سپهر * حجاب رخ آسمان گشت مهر

قضا پرده برداشت از روی آب * نقاب زمین شد فلک را حجاب

دران بیکران وادی پرخطر * عیان گشت از خون محیط دگر

ز لشکر که شاه گردون جناب * که بود از هلال سپهرش رکاب

برون آمدی از یلان فوج فوج * خروشان چو دریای ریزنده موج

شدندی بر اعدای دین حمله‌ور * همه گشته مصداق تیغ و تبر

به اشتر چنین گفت شاه جهان * که با لشکر کوفه شو همعنان

چنان حمله ور گرد اندر مصاف * که افتد ستوه از تو بر کوه قاف

به عبدالله ابن عباس گفت * که ای آشکارا بتو هر نهفت

تو با لشکر بصره شو حمله ور * بر اصحاب بغی و بر ارباب شر

امیر زمان با یلان حجاز * باتش زبان تیغ دشمن گداز

چنان شعله‌ها کاتشی برفروخت * گران رخت و بخت بداندیش سوخت

نماند اندران دم صفی زان حشر * که آنرا نکردند زیر و زبر

زبان بسته شد شامیان را ز راز * چو شمعی که آید بدندان گاز

نهادند اصحاب شاه جهان * رخ عزم بر لشکر شامیان

فتادند در شامیان پیش و پس * چو سوزنده آتش که افتد بخس

شد این وراثنای آن کر و فر * به اقبال و نصرت بفتح و ظفر

به نزدیک قوم ربیع [illegible] شاد ‌ ‌ ‌ ‌ به فیروزی آنجا و می ایستاد

دران شور و غوغا [illegible] په ‌ ‌ ‌ ‌ نمی یافتندش دران رزمگاه

بهر سو روان بود پیک نظر ‌ ‌ ‌ ‌ که یابند زان [illegible] کام جانها خبر

دران حال اشتر کو پهلوان ‌ ‌ ‌ ‌ بتن بر بدش چند زخم گران

بر او تشنگی بسته راه سخن ‌ ‌ ‌ ‌ فتاده زبانش برون از دهن

شده از عطش بیدم و ناتوان ‌ ‌ ‌ ‌ که افتاد چشمش بشاه جهان

زشادی دران ضعف و حال نژند ‌ ‌ ‌ ‌ شد او از تکبیر از وی بلند

بگفتا که شاها فلک پست ماست ‌ ‌ ‌ ‌ مخور غم که دست ظفر دست ماست

زمانی زما بیش نارد گذر ‌ ‌ ‌ ‌ که یابیم بر خیل اعدا ظفر

تو با نصر حق ای شه کامکار ‌ ‌ ‌ ‌ بگیر اندران جا که بودت قرار

زجمعی معارف ز خیل و سپاه ‌ ‌ ‌ ‌ بوندت طلبکار از دیرگاه

پس اشتر دران عرصه گاه فتن ‌ ‌ ‌ ‌ فتادش نظر بر حسین و حسن

دگر بر محمد دران گیر و دار ‌ ‌ ‌ ‌ گرانمایه نقد شه کامکار

دگر بر محمد جهان هنر ‌ ‌ ‌ ‌ که از صلب بوبکر بودش گهر

دگر گشت عبد الله جعفرش ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]بخش و پیرایه منظرش

جز ایشان جوانان جز فحول ‌ ‌ ‌ ‌ که بودند از اهل بیت رسول

[illegible]بد اندران عرصه برق تاب ‌ ‌ ‌ ‌ ز خون کرده شمشیرها را خضاب

بجوش نشان لشکر کوه موج صفت | بسی شعر رنگین سیراب گفت
وزان پس با اقبال بخت بلند | بخرم دل خاطر شادمند
سوی مسکن خویش گشتند باز | که سامان فردا نمایند ساز
بده ساقی آن جام فیروزه فام | شرابی که هر روزی آرد مدام
کزان مایه نصرت آرم بدست | دهم زان حصار امل را شکست
بیا مطرب و ساقی برخروش | ز صوت و سماعم درآور بجوش
زمانی نوایی ز شادی برآر | که فارغ شوم از غم روزگار

نامه معاویه ابی سفیان
به امیر مردان و جواب آنحضرت

فلک چون دگر حیله سازی نمود | مشعبد صفت حقه بازی نمود
در انداخت در طاس مکر و حیل | یکی مهره سیماب بیعقد و حل
سر حیله سازان آن روزگار | که از دوده حرب بودش تبار
چو دانست کز نامداران شام | بسی شد ز زهر فنا تلخ کام
ز بس ماندگان نیز از بیش و کم | روان شد سوی جهان عدم
بسوی شهنشاه ملک حجاز | بنامه چنین گشت مضمون طراز
که این جنگ در حالش بطول یافت | بلاهای افلاک تنزیل یافت
درازی بسی یافت جنگ و جدال | ز حد نیز بگذشت حرب و قتال

بسی خون ابرار شد ریخته | بسی فتنه گردید انگیخته
زتو پیش ازین کرده ام التماس | که از روی تمهید [illegible] قیاس
بتجویز شاهم شوی رای زن | بشرطی که بیعت نخواهی ز من
کنون هم بر آن باز دارم نظر | نخواهم ز لطفت از آن بیشتر
عطا گر نمایی بمن ملک شام | شود این جدال و خصومت تمام
بمقطع رسد این پراکندگی | گوارا شود شربت زندگی
بماند بسی خون ناریخته | نشیند بس آشوب انگیخته
بحالم بود لطف بی منتها | گر این حاجتم را نمایی روا
چه اخیار رفتند و ماند اهل شر | کزین کینه افتد بروز دگر
درین رزم هنگامه گیرودار | نماند کس از نیک و بد یادگار
نه هستیم ز اولاد جد مناف | چه باید بدین مایه جنگ و مصاف
چو شد خوانده آن نامه بی نظام | جوابش چنین داده شاه انام
که گر دید وارد بما نامه ات | نگارین سراپای از خامه ات
از آن مدعای تو مفهوم شد | مضامین آن جمله معلوم شد
چنین پرده بگشاده بودی زراز | گرشته جنگ و پیکار دور و دراز
چشیدند اخیار زهر هلاک | گرفتند آرام در زیر خاک
بقا شد بحال اشرار گشت | بنا خانگویان فلک در نوشت

گرامیت وضع بد روزگار ۳۰ که گردید بر دانشم آشکار

شود این فزونتر نزاع و جدال ۳۹۸ شود غیرت شهد زهر قتال

چنان فتنه انگیز گردد قیاد — که ناید ز گرد ار پشینه یاد

ترا آنچه گردید بد روی پذیر — ازین بحر ذخار یکقطره گیر

ز کانون دوزخ بود یک شرر — بدی کان ترا آمد اندر نظر

وگر التماس تو از بهر شام — بحر بعیتم سازدت زهر کام

نکردی ازان آرزو کامیاب — نیابی گر از طاعتم فتح باب

شد این ملتمس از تو زین بیشتر — نکردی لبی ز آب آن بحر تر

کنونت چه حق گشت ثابت بدین — که شد تازه ات التماس چنین

وگر شد ترا با من این اتحاف — که هستیم ز اولاد عبد مناف

اگرچه بود این حدیث از قرابت — ولیکن ز معدن بد و نیک خاست

کی بود امیه بهاشم همال — بود دُرد کی همچو آب زلال

ز حرب ار ترا هست گوش و شنود — برابر بعبدالمطلب بنود

ابوطالب و صخر یکسان نبند — زمین کی بود چون سپهر بلند

مهاجر با شد همال طلیق — صهیل فرس کی بود چون نهیق

بمبطل محق مثل و یکسان کجاست — تماثل بهم کفر و ایمان کجاست

ترا گر ز عبد مناف است لاف — که هستی ز اولاد عبد مناف

نه افضال فضل نبوت بما   ازین درج آن گوهر بی بهات
گر از آن مناقب گشایم زبان   که خاور فرو عشت [illegible] آزان
ز تطویل اطناب افتد برون   ز حد نصاب عدد آید فزون
نمودم ز کان گوهری اختیار   که باشد ز تطویل به اختصار
بده ساقی آن آب گون آذرم   که روشن شود صافی گوهرم
ببخشد دلم را صفای دگر   بسر افتدم زان هوای دگر
مغنی ز آوای جان پرورت   نوائی که گویا شود گوهرت
بر آور چون گوش دارم بر آن   شوم بروی از اشک گوهر فشان

مکالمه مرد شامی با حضرت امیر المومنین علی علیه السلام مبنی بر صلح و در جواب قصه [illegible]

چو دانست آن باغی بدسیر   که پیغام قاصد ندارد اثر
بدل نیت رزم تصمیم داد   ز آشوب راهی بعالم گشاد
بمیدان در آورد جیش و سپاه   چو خیل خطا کار در حشر گاه
یکی مرد معروف از اهل شام   پی صلح و اصلاح کار انام
برون آمد از جرگه شامیان   رخ آورد بر شاه اسلامیان
چنین گفت با شاه کای بوالحسن   مرا هست در خدمتت یک سخن
برون آی ای شهریار جهان   که یابم سرافرازی از عرض آن
امام زمان چون شنید آن سخن   ز [illegible] وی آورد در انجمن

برهمی